

سلسله نوشتارهای دربارهٔ
بزرگ مردان تاریخ ایران زمین

مازیار و مرداویج

امیر حسین خنجی

نشر الکترونیک: وبگاه ایران تاریخ

www.iran-tarikh.com

سلسله نوشتارهای دربارهٔ
بزرگ مردان تاریخ ایران زمین

مازیار و مرداویج

امیر حسین خنجی

نشر الکترونیک: وبگاه ایران تاریخ

www.iran-tarikh.com

khonji@irantarikh.com

کلیه حقوق این اثر متعلق به مؤلف است

پاس داری از حق مؤلف پاس داری از فرهنگ است

فهرست مطالب

۶	 نگاهی گذرا به تاریخ طبرستان
۱۷	 مازیار و تلاش برای تشکیل سلطنت ایرانی
۳۹	 امامان علوی در طبرستان
۶۲	 مرداویج و تلاش برای احیای شاهنشاهی
۶۴	 پادشاهی مرداویج
۷۰	 خیانت فرزندان بویه به مرداویج
۷۵	 ترور مرداویج
۷۷	 کتابنامه



بنام او که شادی آفریده است



نگاهی گذرا به تاریخ طبرستان

سرزمینی که عربها پس از اشغال ایران «طبرستان» نامیدند در تقسیمات کشوری کنونی ما گیلان و مازندران نامیده می‌شود. این سرزمین در شمال ایران زمین واقع شده بود، و با استحکامات طبیعی شامل سلسله کوهستانهای بلند و سخت‌گذر از سرزمین اصلی ایران جدا می‌شد. بخشی از داستانهای اساطیری مربوط به ایرانیان پیش از ماد و هخامنشی که در شاهنامه‌ها آمده بوده و فردوسی نیز در شاهنامه آورده است مربوط به این سرزمین است.

وقتی شاهنشاهی ایران به دنبال یورش تازیان فروپاشید و بخش بیشتر ایران زمین به اشغال تازیان درآمد و ضمیمهٔ خلافت اسلامی شد در سرزمینهای گیلان و مازندران کنونی حاکمان بومی برای حمایت از هویت تاریخی خویش آستین به بالا زدند. در آن زمان این سرزمین به سه بخش دیلمستان و گیلستان و تپورستان تقسیم شد که هر کدام دارای شاه خودمختار محلی بود و هر کدام اسپهبد نامیده می‌شد.

عربهای جهادگر از همان آغاز فتوحات اسلامی که در ری و گرگان با نام تپورستان آشنا شدند - که همسایهٔ گرگان و دماوند و منطقهٔ ری بود - همهٔ سرزمینهای واقع در پشت کوههای شمالی را طبرستان نامیدند.

سرزمین دماوند که در جنوب شرق طبرستان واقع می‌شد نیز شاه محلی خودمختار داشت که لقبش مَهست مغان بود.

دیلمستان که نامش را از قوم ایرانی دیلمان گرفته بود سرزمینی کوهستانی واقع در پشت مرز شمالی سرزمین کاشوین (قزوین) بود. جایی که الموت و رودبار واقع شده است بخش اصلی دیلمستان است.

دیلمان مردمی دلاور و شکست‌ناپذیر بودند، چنان‌که داستان ویس و

رامین که در زمان شاهنشاهی پارتی سروده شده بوده و فخر گرگانی به زبان پارسی دری بازسروده است، این سرزمین را بکر و دست‌نخورده توصیف کرده بوده و گفته بوده «هنوز آن مرز دوشیزه بمانده است؛ بدان یک شاه کام دل نرانده است». در گزارشهای عربی مربوط به سده‌های اول و دوم هجری نیز از دیلمان با عنوان مردمی دلاور و جنگ‌جو و شکست‌ناپذیر و مجوسانِ سخت‌سرِ دشمنِ الله یاد شده است که با اقدامات جنگ‌جویانه‌شان مسلمین را کلافه کرده‌اند، و مسلمانان باید هر جا که به دیلمان دست یابند آنها را بکشند. سرزمینِ گیلستان که نامش از قومِ ایرانی «گیلان» آمده بوده است در همسایگی شمالی دیلمستان و غربی تپورستان واقع می‌شد، و در دو سده اول و دوم هجری پای جهادگرانِ عرب به آنجا نرسید.

در شرق این دو سرزمین، تپورستان واقع می‌شد که در ناحیه شرق با گرگان (هیرکانیه) همسایه بود، و نامش را از قومِ ایرنی «تپوران» گرفته بود. تپورستان در ناحیه شرق از یک گلوگاه باریک کوهستانی به شهری به نام تمیشه وصل می‌شد. تمیشه در همسایگی غربیِ گرگان (هیرکانیه) واقع می‌شد، و این تنها راه ورود به سرزمینِ طبرستان بود.

همه تلاشهای عربها برای تسخیر طبرستان در سده نخست هجری با شکست مواجه شده بود. نخستین تلاش آنها در سال ۳۰ هجری (در خلافت عثمان) انجام گرفت. در این سال جهادگران عرب به فرمان‌دهی سعیدِ عاصِ اموی - فرمان‌دار وقتِ کوفه - وارد ری و دماوند شدند و از آنجا قصد طبرستان کردند و شهر تمیشه را مورد حمله قرار دادند. مردم تمیشه به سختی در برابر آنها به دفاع پرداختند و تلفات بسیاری از عربها گرفتند. سعید عاص با سران تمیشه وارد مذاکره شد و پیمان‌نامه‌ئی نوشت که مردم تمیشه شهر را بر روی عربها بگشایند، و سعید تعهد می‌کند که چون عربها وارد تمیشه شوند او «یک‌تن از مردم شهر را نکشد».

او در نوشتن این عهدنامه غداریِ عربی اندیشه بود، ولی ایرانیان پنداشته بودند که او -طبقِ پیمانش- به مردم شهر تعرض نخواهد کرد. جهادگران وارد شهر شدند، مردان شهر تسلیم شدند، و سعید عاص آنها را به مردانش سپرد و فرمان کشتار داد. نوشته‌اند که همهٔ مردانی که تسلیم شده بودند کشتار شدند جز یک تن.

پس از آن سعید عاص نتوانست که در طبرستان پیش‌روی کند. مردم در برابر آنها پایداری ورزیدند و در گذرگاه‌های کوهستانی راه را بر آنها گرفته شکست‌هایی به آنها وارد آوردند، و سعید عاص مجبور به عقب نشینی شد، و با غنائیم (کالاهای تاراجی) و سبایا (دخترکان و پسرکان از خانه‌ها بیرون کشیده شده) که در تمیشه گرفته بود به عراق برگشت. تلفات بزرگی که تپوران به سپاهیان او وارد آورده بودند هیچ‌گاه در گزارشها بازتاب نیافت.

طبرستان در دهه‌های بعدی همچنان استقلال خویش را حفظ کرد. در دههٔ پنجاه هجری یک سپاه بزرگی که شمارش را ده تا بیست هزار نوشته‌اند به فرمان‌دهیِ مردی شیبانی به نام مُصَقَّلَه ابن هُبیره از کوفه برای تسخیر طبرستان گسیل شد.

تپوران در گذرگاه‌های کوهستانی راه را بر جهادگرانِ عرب گرفتند، مصقله و همهٔ سپاهیان‌ش را کشتار کردند چنان‌که حتی یک تن از آنها نیز زنده در نرفت تا خبر فاجعه را به عراق باز برَد.

پس از آن، داستانِ مُصَقَّلَه در ادبیاتِ عرب به ضرب‌المثل تبدیل شد، چنان‌که وقتی می‌خواستند بگویند کسی رفت و هیچ خبری از او باز نه آمد، می‌گفتند: «به‌مانجا رفت که مصقله و یارانش رفتند».

عربها در کنارِ قزوین پادگانِ بزرگی دائر کرده بودند و آن را «نغر قزوین» می‌نامیدند. دیلمان همواره از کوهها سرازیر می‌شدند و عربهای مستقر در پادگانِ قزوین را آزار و رنجه می‌کردند، و هرگاه برایشان ممکن می‌شد اموال

عربها را می‌بردند. با عربهایی که در ری مستقر بودند نیز همین کار را می‌کردند، و هر از گاهی از کوهستانها فرود می‌آمدند و به اموال عربهای ری دست‌برد می‌زدند، و اگر برایشان ممکن می‌شد عرب‌کشی می‌کردند. این اقدامات برای آن بود که قدرتِ خویش را به‌رخ عربها بکشند و آنها را از لشکرکشی به سرزمین دیلمان منصرف کنند.

حکومت‌گرانِ عرب در دوران اموی تلاش بسیار به‌کار برده بودند که شاید بتوانند دیلمان را رام کنند ولی کامیاب نشده بودند. در نتیجه، عربها از دیلمان کین سخت داشتند و آرزومند نابودی کامل قوم دیلم بودند؛ و در مثلهایشان می‌گفتند که خون فلان کس «از خون دیلمان نیز حلال‌تر است» (جمله‌ئی که به‌چند مناسبت در کتابهای تاریخی و ادبی آمده است).

پس از تشکیل سلطنت عباسی این سرزمینها به‌طور مداوم زیر حملات نیروهای عباسی قرار داشت که کوشش می‌کردند از ناحیهٔ گرگان وارد آن سرزمین شوند. نخستین لشکرکشی خلافت عباسی به‌طبرستان در سال ۱۳۷ خورشیدی در خلافت امیرالمؤمنین منصور انجام گرفت. در این سال سپاه بزرگی به‌فرمان‌دهی افسری به‌نام خازم ابن خُزیمه برای تسخیر دماوند و طبرستان گسیل کرد. مهست‌مغان دماوند و سپهبد طبرستان برای مقابله با عربها همدست شدند. این لشکرکشی به‌پیمان صلحی انجامید که دماوند و بخشی از شرق طبرستان را باج‌گزار دولت عربی می‌کرد، و مسلمین اجازه داشتند که قرارگاههایی را در این سرزمینها دائر کنند و نیروی لازم را برای دفاع از اسلام در این قرارگاهها مستقر سازند.

همین‌که خازم ابن خُزیمه طبرستان را رها کرد سپهبد طبرستان مردم را گرد آورد و برای پاک‌سازی طبرستان از مسلمینی که در چند قرارگاه نظامی گذاشته شده بودند دست به‌کار شد، و «هرچه مسلمان - یعنی عرب - در کشورش بودند را کشتار کرد».

خلیفه دیگر باره خازم ابن خزیمه را با سپاه بزرگتری به طبرستان گسیل کرد. این بار سپهبد طبرستان و مهست مغان دماوند به سختی شکست خوردند، و سپاهیان خلیفه تا ساری رسیدند. سپهبد که به کوههای گیلستان گریخته بود نیز به زودی درگذشت. جهادگران راه دین الله در این لشکرکشی دختران بسیاری را از خانه‌ها بیرون کشیدند و به کنیزی برای کام‌گیری خویش بردند که از آن جمله سه دختر سپهبد و مهست مغان بودند.^۱

پس از آن چند قرارگاه کوچک عرب در برخی از دشتهای نزدیک به کرانه دریای مازندران در شهرهای ساری و آمل دائر شد که کارشان گرفتن مالیات (باج و خراج) از مردم آبادیهای دشتهای طبرستان بود. اما به زودی مردم طبرستان شوریدند و عربهایی که در نقاط مختلف طبرستان مستقر بودند را کشتند و استقلال خویش را بازیافتند.^۲

این شورش بزرگ ضد اسلامی که به رهبری سپهبد و ندادهرمز با شرکت سپهبد شروین و مهست مغان و لاش برپا شد در تواریخ عربی یک اشاره بسیار کوتاهی به آن شده؛ ولی مؤلف تاریخ طبرستان آن را با اندک تفصیلی آورده است. و ندادهرمز که تلفظ درست نامش «گونداد هرْمَز» بوده از خاندان کهن سوخرا کارن بود. او پدر سپهبد کارن بود و کارن پدر مازیار بود که سخن درباره اش موضوع گفتار بعدی است. مؤلف تاریخ طبرستان درباره این شورش بزرگ و کامیاب چنین نوشته است:

به پیش سپهبد شروین فرستادند به شهریارکوه پریم، و پیش مهست مغان فرستادند به میان‌دورود؛ و هردو به اجابت و تحریض (تشویق) رغبت کردند و عهد و میثاق به وفا و معونت و مطابقه

۱. تفصیل را بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۳۹۸-۴۰۰. تاریخ طبرستان، ۱۷۷. تجاب الأمم مسکویه، ۳/ ۳۷۶-۳۷۷.

۲. تاریخ طبری، ۴/ ۴۰۱. تجارب الأمم، ۳/ ۳۷۸.

(همیاری و همدلی) رفته، با جمله اهل ولایت وعده نهاده که فلان روز و فلان ساعت هر طبرستانی در شهر و روستا و بازار و گرمابه و راه‌گذر هرجا چشمش بر مردانِ خلیفه افتد درجا بگیرد و بکشد.

و به‌میعادى که رفت او از هرمزدآباد با جوقى از حشم برنشست و به‌آنجا که سواد اعظم و جمعیت اهل خلیفه بود دوانید و همه را شکست داد. و کار به‌جائی رسید که زنان ریشِ شوهرانشان را گرفته بیرون می‌آوردند و به‌کسان سپهد می‌سپردند تا گردنشان را بزنند. به‌یک‌روز طبرستان از مردانِ خلیفه خالی شد.^۳

زنانی که «ریش شوهران را گرفته بیرون می‌آوردند» دختران ایرانیان بودند که عربها در جریان حمله به‌طبرستان - طبق حکم اسلام - از خانه‌ها بیرون کشیده برای استفادهٔ خودشان و کام‌گیری نگاه داشته بودند.

خلیفه باز سپاه گرانی به‌فرمان‌دهی افسری به‌نام سالم به‌طبرستان گسیل کرد؛ و سالم به‌خلیفه زبان داد که سرِ و ندادهرمز را برای وی خواهد برد. این سپاه تا کنار آمل پیش‌روی کرد، ولی مورد شبیخونِ سپهد قرا گرفته شکست یافت، سالم کشته شد و مردانش کشتار شدند.^۴

باز یک لشکر ده‌هزار مردی به‌فرمان‌دهی افسری به‌نام فراشه گسیل شد. این نیز در یک تنگ‌راه کوهستانی به‌دام افتاده شکست یافت. داستان این لشکرکشی دوم را مؤلف تاریخ طبرستان چنین آورده است:

وندادهرمز فرموده بود که البته هیچ آفریده به‌راه ایشان باز مَ‌ایستید و بگذارید تا دلیر شوند و از ما حسابی نگیرند... و پیشِ سپهد شروین فرستاد به‌پریم و کیسمانان تا او نیز بیاید و یاری دهد. سپهد شروین

۳. تاریخ طبرستان، ۱۸۳.

۴. همان، ۱۸۳-۱۸۵.

تهاون و مُمَاطَلَه (سستی و پا به پاییی) نمود تا فراشه بر او گمانِ ضعف و بیچارگی بُرد و چنان پنداشت که پیشِ او نه آید.

وندادهرمز چهارصد بوق و چهارصد طبل راست کرد و اقربا و معتمدانِ خویش را دورویه فراداشت و چهار هزار نفر جمع کرد از زن و مرد، و هریک را تبری و دَهره‌ئی به دست داد و گفت: «من با صد مرد بیرون خواهم شد و خویشان را به فراشه خواهم نمود؛ چون ایشان مرا بینند پشت بگردانم تا پشتِ سرِ ما به امید نصرت بیایند؛ شما همچنین صف کشیده از هر دو جانب خاموش باشید تا ایشان تمام به درونِ کمین آیند؛ چون من طبل فروکوبم چهارصد بوق دمیدن و طبل زدن گیرید و چهارصد درختها بریدن، تا چنان سازیم که یک تن بیرون نشوند».

همچنان که گفت فراشه را با لشکرِ او در کمین آورد، و چون آوازه‌ای بوق و طبل و تبر و دهره از دو جانب به یک باره به گوشِ ایشان رسید متحیر و سرآسیمه شدند و گمان افتاد که صاعقهٔ قیامت است. آن چهارصد مرد - خویشان و معتمدان سپهبد - شمشیرها درنهادند؛ به یک لحظه دو هزار مرد را فرود آورده فراشه را گرفته پیش سپهبد بردند. گردن بفرمود زدن، و قبا و کلاه او درپوشید و کمرشمشیر او در میان بست. مابقی قوم به زنهار آمدند که «خصم تو فراشه بود کشتی؛ ما را آزاد فرمای». جمله را امان داد.

چون فارغ شدند سپهبد شروین نیز رسید. یکدیگر را در کنار گرفتند. گفت: «چون می بینی کارِ چنان؟» گفت: «مردانِ کار چنین کنند».^۵

باز افسری به نامِ عمر ابنِ عَلاء از ری به طبرستان گسیل شد. وندادهرمز در گذرگاههای کوهستانی برای او تله نهاده او را شکست داده مردانش را

کشتار کرد. عمر و اندکی از مردانش گریخته جان به در بردند.

در لشکرکشی بزرگ دیگری که به فرمان‌دهی افسرانی به‌نام‌های تمیم ابن سنان و حسن ابن قحطبه طائی و یزید ابن مزید شیبانی انجام گرفت و ندادهرمز شکست یافته متواری شد و کوهستان او به‌تصرف نیروهای خلیفه درآمد، و این در زمان خلیفه مهدی (پسر منصور) بود.

موسا الهادی پسر و ولی عهد خلیفه مهدی که در گرگان بود باب مذاکره با و ندادهرمز گشوده او را به‌گرگان دعوت کرد با این وعده که کوهستان او را به او بازخواهد داد؛ ولی به او غدر کرده او را نزد خود نگاه داشت. در این میان خبر درگذشت خلیفه مهدی رسید و موسا الهادی شتابان به عراق برگشت و و ندادهرمز را نیز با خود به بغداد برد.

و نداد اسپان (گوند اسپان) برادر و ندادهرمز مردی به‌نام بهرام فیروز نوگردن که پیشتر فریفته شده به‌گرگان رفته بر دست موسا الهادی مسلمان شده بود را گرفته گردن زد. خلیفه هادی چون این خبر بشنید فرمود تا و ندادهرمز را آوردند؛ و بر آن شد تا او را به قصاص خون آن مرد بکشند. و ندادهرمز گفت: «برادرم آن مرد را به این خاطر کشته است که تو مرا در اینجا بگشی و کوهستان ما از آن خودش گردد؛ ولی تو اگر مرا بفرستی من او را خواهم کشت و سرش را خواهم آورد».

و ندادهرمز را به آتش کده (آتش کده ایرانیان مزدایسن در کنار مدائن) برده از او سوگند گرفتند که به گفته‌اش وفا کند. ولی او همین که به طبرستان برگشت به برادرش و نداد اسپان پیام فرستاد که در جایی نهان شود تا هیچ‌کس از او خبر نیابد و او برای دست‌گیر نکردن وی نزد خلیفه بهانه داشته باشد.^۶

به‌زودی خلیفه هادی از دنیا رفت و هارون الرشید به خلافت رسید و

موضوع قصاص منتفی شد.

اکنون که سال ۱۶۵ خ بود یک پادگان نظامی در شهر ساری دائر بود که دژ مستحکمی بود و عنوان مرکز فرمانداری طبرستان را داشت؛ ولی مردم طبرستان در اطاعت این دژ نبودند، و در عین حال باج اندکی به توسط فرماندار دژ به دولت عباسی می پرداختند و خودشان را از دست بردهای مداوم در امان می داشتند.

در همین زمان سپهبدان طبرستان و دیلمستان به مخالفان عرب دولت عباسی که به سرزمینهای آنها می گریختند پناه می دادند تا از آنها برای معامله با دولت مردان عباسی بهره برداری کنند و امتیازاتی برای خودشان بگیرند و سرزمینهایشان را از دست برد نیروهای عباسی در امان بدارند.

در نتیجه، این سرزمین - به ویژه کوهستانهای دیلمستان - محل مناسبی هم برای فراریان خوارج و هم برای فراریان علوی شوریده بر دولت عباسی و شکست خورده به شمار می رفت. مثلاً، در دهه ۱۶۰ خورشیدی چند تن از علویان حسنی (از نوادگان امام حسن) به همراه یکی از خودشان به نام یحیا ابن عبدالله (برادر نفس زکیه) به درون ایران گریختند و خود را به دیلمستان رساندند، و آن پس از سرکوب قیام موسوم به «فخ» بود.^۷

۷. نفس زکیه نامش محمد ابن عبدالله ابن حسن ابن حسن بود. چند سال پس از آن که خلافت عباسی بر دوش ایرانیان تشکیل شد او خودش را امام مسلمین نامید و چندی به توسط مأموران مخفی در میان شیعیان عراق و عربهای ناراضی از وضعیت موجود یارگیری کرد، سپس خود را «امام» و «مهدی آل محمد» نامید و در سال ۱۴۰ خورشیدی برای کوتاه کردن دست ایرانیان از خلافت اسلامی و براندازی دولت عباسی قیام کرد، و حجاز و یمن و بصره را گرفت و رسماً تشکیل خلافت علوی داد. ولی قیامش به توسط نیروهای عباسی (توسط ایرانیان) سرکوب و خودش نابود شد که داستان درازی دارد. دو دهه بعد علویان حسنی دیگر باره به رهبری یکی از نوادگان امام حسن در مدینه شوریدند و مدینه را

سپهبد دیلمستان به‌اینها پناه داد و در سال ۱۷۰ خ یحیا ابن عبدالله را به‌عنوان رهبر شورشیان علوی عَلم کرده با فضل برمکی - فرمان‌دار وقت ایران که در ری مستقر بود- وارد مذاکراتی شد، و وقتی امتیازهای مورد نظرش را به‌دست آورد یحیا علوی را به یک میلیون درم به فضل برمکی فروخته او را به‌فرستادگان فضل سپرد. یحیا علوی را فضل برمکی به‌بغداد فرستاد، و هارون الرشید او را به‌زندان کرد.^۸ ولی بقیه علویها در کوهستانهای دیلمستان و تالوگان (طالقان) متواری و ماندگار شدند.

در خلافت هارون الرشید دیلمستان و گیلان و مازندران در دست چهار سپهبد محلی بود: یکی سپهبد شروین پور کارن که نواحی شرقی را تا حدود دماوند داشت؛ دیگر سپهبد وندادهرمز که نواحی میانی طبرستان داشت؛ سوم سپهبد مرزبان پور گشتاسپان که دیلمستان داشت. دماوند که دفاع مستحکمی در برابر حمله عرب نداشت در دست مه‌ست‌مغان و لاش بود. این سپهبدان در پیمان صلح و دوستی با خلیفه بودند، و مالیاتی جزئی به‌کارگزار عباسی که در دژ ساری مستقر بود می‌پرداختند. سپهبدان گیل و دیلم نیز هیچ ارتباطی با خلافت عباسی نداشتند. مؤلف تاریخ طبرستان در اشاره به‌وضعیت طبرستان در این سالها چنین نوشته است:

سپهبد شروین و وندادهرمز موافق بودند با یکدیگر، چنان‌که از تمیشه تارویان بی‌اجازت ایشان کسی از هامون پای بالا نتوانسته نهاد. همه کوهستانها به‌تصرف ایشان بود و مُسلمین (یعنی عربها) را چون وفات

گرفته تشکیل حاکمیت دادند. این قیام نیز به‌توسط سپاهیان عباسی در هم کوبیده شد، و پس از آن حسنی‌ها متواری شدند و هرکدام به‌گوشه‌ئی رفتند، برخی به یمن، برخی به‌شمال آفریقا، و برخی نیز به‌درون ایران گریختند و خود را به‌دیلمستان رساندند.

رسیدے نگذاشتندے کہ بہ خاکِ ولایت ایشان دفن کنند.^۹

هارون الرشید در سال ۱۷۴ خ که برای سرکشی بہ امور درون ایران بہری
 رفته بود پیمان صلح و دوستی را با شروین و وندادہرمز و مرزبان دماوند
 تجدید کرد و قرار بر آن رفت کہ سرزمینہای آنها مورد تعرضِ نیروہای عباسی
 قرار نگیرد، و آنها نیز باج تعہد کردہ را بپردازند.

چنین بود کہ این سرزمینہا تا پایان سدّ دوم ہجری همچنان در دست
 شاہکانِ خودمختارِ محلی بود، و دولت عباسی بہ باج اندکی کہ آنها برایش
 می فرستادند دل خوش بود و این سرزمینہا را جزو قلمرو خودش می شمرد.

۹. تاریخ طبرستان، ۱۹۶.

مازیار و تلاش برای احیای سلطنت ایرانی

مازیار که تلفظ درستش ماماهیزدیار بوده است را بیشتر عربی نگارها «مازیار» نوشته‌اند. در میان آنها بلاذری نام وی را مایزدیار نوشته است،^۱ که تلفظ درست نام او است. ماهیژد (ایزد ماه) از ایزدان کهن ایرانی است و نام این بزرگ‌مرد تاریخ ما با آن پیوند دارد؛ و معنای نامش می‌شود «کسی که از یاری ماهیژد برخوردار است». من نیز در این نوشتارم مازیار نوشته‌ام، ولی می‌دانم که شکل درست نام او ماهیزدیار است.

مازیار پسر سپهبد کارن پسر سپهبد شروین بود. بالاتر با نام سپهبد شروین آشنا شدیم.

سپهبد شروین در اواخر سده سوم هجری درگذشت و پسرش شهریار بر جایش نشست. اندکی پس از او وندادهرمز نیز درگذشت و پسرش کارن به جایش نشست. سپس میان شهریار و کارن بر سر تصرف قلمرو اختلاف افتاد، کارن در جنگ با شهریار کشته شد، و پسرش مازیار به اسارت شهریار افتاده دربند شد. ولی مازیار به حيله‌ئی گریخته خود را به همدان رساند و پناه به کارگزار مأمون برد که از دوستان پدر بزرگش وندادهرمز بود. این مرد او را به بغداد برده به مأمون معرفی کرد. مازیار به پیشنهاد خلیفه مسلمان شد، و خلیفه نام محمد بر او نهاد و اجازه داد که در بغداد اقامت گیرد.

در سال ۲۰۴ خ سپهبد شهریار درگذشت و پسرش شاپور به جایش نشست. مازیار با کسب اجازه مأمون به طبرستان رفت و نیرو گرد آورده و به کین‌خواهی به جنگ شاپور برخاست و وی را اسیر کرده کشت و قلمروش را متصرف شد و خودش را کارگزار خلیفه در طبرستان نامید. او سپس به تلاش

دستیابی بر گیلستان و دیلمستان و یک‌دست کردن حاکمیت در سراسر منطقه افتاد؛ و تا سال ۲۱۲خ که مأمون درگذشت، به‌تدبیر و کاردانی خودش و به‌یاری نیروها و امکاناتی که مأمون در اختیارش نهاده بود (زیرا او را کارگزار خودش می‌پنداشت)، بر سراسر طبرستان و گیلان و دیلمستان دست یافته یک حاکمیت یک‌پارچه تشکیل داد.

طبری بر اساس متن یک نامه که مأمون به‌مازیار نوشته بوده و القاب او را در آن ذکر کرده بوده، این القاب را چنین نوشته است: گیلِ گیلان، اسپهبدِ اسپهبدان، پدشخوارگشاه، محمد پسر کارن، مولای امیرالمؤمنین.^۲

مؤلفی ایرانی دوزبانه به‌نام محمد ابن حفص طبری در نیمه‌های سده سوم هجری کتابی در تاریخ طبرستان نوشته بوده که اصل آن به‌ما نرسیده و پاره بزرگی از آن را طبری و ابن اسفندیار و مسکویه و دیگران برای ما حفظ کرده‌اند. در بخشی از کتاب او گزارشهای مفصلی درباره قیام مازیار آمده بوده که از زبان شاهدان عینی گرفته بوده است و بسیار دقیق است. عمده آن‌چه که در اینجا درباره مازیار می‌خوانیم مطالبی است که از کتاب همین محمد ابن حفص برگرفته شده بوده است.

طاهر پوشنگی (ذوالیمینین) که از جانب مأمون فرمان‌دار سراسر ایران بود در سال ۲۰۱خ درگذشته بود و پسرش عبدالله فرمان‌دار ایران شده بود. طبق رسمی که از آغاز خلافت مأمون گذاشته شده بود مالیات سراسر ایران - به‌جز خوزستان و آذربایجان - می‌بایست به‌خزانه نیشاپور واریز شود که در اختیار طاهر پوشنگی و سپس پسرش عبدالله طاهر بود. لذا مازیار نیز رسماً می‌بایست که مالیات سرزمینهای زیر سلطه‌اش را برای عبدالله طاهر بفرستد. ولی او که شاه‌زاده و شاه از خاندان حاکمان کهن محلی بود خوش نداشت که

۲. تاریخ طبری، ۵/ ۱۵۹.

باج‌گزارِ مردی باشد که از نظر خاندانی نمی‌توانست که همپایه وی باشد؛ آن‌هم مردی که از خاندان موالی بود و پیشینهٔ چهار پُشت نوکری برای عربها را داشت. لذا مالیاتش را به‌دربار خلیفه می‌فرستاد. هر بار که خلیفه به‌او نامه می‌نوشت که مالها را برای عبدالله طاهر بفرستد او پاسخ می‌فرستاد که من کارگزار خلیفه‌ام و به‌کسی جز خلیفه مالیات نمی‌دهم. وقتی مالیات او به‌همدان می‌رسید وکیل خلیفه آن را تحویل می‌گرفت و به‌وکیل عبدالله طاهر می‌سپرد تا به خراسان (به‌نیشاپور) ببرد.^۳

خلیفه مأمون نیز در سال ۲۱۲ خ از دنیا رفت و برادرش معتصم به‌جایش نشست. عبدالله طاهر که خودش را مالک سراسر ایران می‌شمرد از رفتارِ سرکشانه و اهانت‌آمیزِ مازیار در خشم بود ولی تا مأمون زنده بود نتوانست که بر ضدِ مازیار دست به‌کاری بزند. اکنون با روی کار آمدنِ معتصم دستِ خود را برای اقدام بر ضدِ مازیار بازتر دید. مازیار نیز پس از درگذشتِ مأمون بر آن شد که سرزمینهای خویش را از سلطهٔ خلافت بیرون ببرد، و برنامه‌هایی برای گسترش قلمرو خویش داشت.

در این زمان جنبش خرم‌دینانِ آذربایجان به‌رهبری بابک اوج گرفت که داستان‌ش دراز است و نیروهای عباسی سالها با او درگیر بودند تا سرانجام در سال ۲۱۶ خ به‌دست افشین پسرِ کاووس که شاهزادهٔ اُسرُوشِنه (از تاجیکستان کنونی) بود سرکوب و بابک نابود شد. اُسرُوشِنه را چند سال پیش عبدالله طاهر گرفته ضمیمهٔ قلمرو خویش کرده و افشین را به‌بغداد فرستاده بود، و افشین از آن‌پس افسرِ ارتشِ خلیفه شده بود، ولی در نهان برنامه‌ئی داشت تا طاهریان را از میان بردارد. او امیدوار بود که با نابود کردنِ بابکِ خرم‌دین و رسیدن به سپهسالاری خلیفه این فرصت برایش فراهم شود. سخن دربارهٔ

۳. تاریخ طبری، ۵/۲۴۸. تجارب‌الأمم، ۴/۲۴۴.

کارهای افشین^۲ موضوع این دفتر نیست، و موضوع مازیار را دنبال می‌کنیم، که در زمان معتصم^۳ خود را از وابستگی به خلافت عباسی رها کند. عبدالله طاهر از قدرت گرفتن مازیار در بیم شد و می‌اندیشید که مبادا با استفاده از محبوبیتی که در شمال ایران به دست آورده است در صدد بیرون کشیدن گرگان و ری از قلمرو او برآید؛ لذا برای از میان برداشته شدن او زمینه‌سازی می‌کرد.

در اوائل سال ۲۱۸ خجاسوسان عبدالله طاهر در طبرستان شایع کردند که خلیفه معتصم قصد دارد که به کرمان شاهان برود و از آنجا سپه سالار افشین را به‌ری گسیل کند تا طبرستان را از مازیار بگیرد. همزمان با این شایعه، مُسَلِّمِینِ عرب و عجم که در ساری و آمل مستقر بودند و مالکین بسیاری از زمینهای مصادره‌شده دشتها شده بودند به تحریک مأموران عبدالله طاهر از پرداختن مالیات به مازیار خودداری کردند. مازیار نیز تصمیم گرفت که آنها را گوش مال دهد. او این سران را طلبید و از آنها خواست که تعهد بسپارند که مالیاتشان را خواهند پرداخت؛ و از هر کدام از آنها یک گروگان از فرزندان یا افراد خانواده اش گرفت و به مردانش سپرده در درژی نگهداری کرد. سپس به مأمور مالیاتش فرمود تا برای گردآوری مالیات دست به کار شود و مالیات یک سال را که در سه قسط می‌گرفته یک جا در قسط اول در تیرماه بگیرد، و هر کس نخواست که بپردازد را زیر فشار بگذارد و با بکار بردن شیوه‌های خشونت‌آمیز بستاند. بعلاوه، او فرمان‌نامه‌ئی که نسخه‌هایش را به سراسر طبرستان فرستاد به مردم روستاها اجازه داد که املاک اربابان (یعنی مسلمین) را برای خودشان مصادره کنند، و هر جا ثروتی متعلق به اربابان سراغ دارند را تاراج کنند. نیز، مردانش را گسیل کرد تا باروهای شهرهای آمل و ساری و تمیشه را که نیروهای دولتی مستقر بودند ویران کردند.

پس از آن دست به کار بازداشت عربها و مُسَلِّمِینِ شد که حاضر نبودند مالیات به او بدهند. همراه با این اقدام، هزاران تن از مردان مستقر در مراکز

اسکان مسلمین را بازداشت کرد و در دره‌های کوهستانی ناحیهٔ هرمزدآباد - در میان ساری و آمل - در بند داشت و نیروئی بر نگهبانی آنها گماشت، و به آنها پیام داد که هدفش از بازداشت کردنِ اینها آن است که خلیفه برای نجات اینها که مسلمان و تابع خلیفه‌اند پادرمیانی کند، و او بتواند که امتیازاتِ دل‌خواهش را از خلیفه بگیرد. نیز، دیوار کهن و ویران‌شدهٔ تمیشه که در ناحیهٔ دماوند میان کوه و دریاکنار کشیده شده بود (جهادگرانِ عرب در زمان اموی ویران کرده بودند) را بازسازی کرد، و پشت دیوار را با پارگین (خندق) پهناوری محفوظ داشت تا راه حملهٔ احتمالی نیروهای عبدالله طاهر از جانب گرگان مسدود باشد.

استحماماتی که او در طبرستان انجام داد طبرستان را به یک دژ وسیع و مستحکم تبدیل کرد. او اطمینان داشت که سپاه طاهری قادر به تسخیر طبرستان نخواهد بود. او چندی بعد باز به مُسلمینِ بازداشتی پیام داد که او «شنیده بوده که حجاج برای رهایی چندتا زن به سِند لشکر فرستاد، ولی بیست‌هزار مسلمان در اینجا دربندند، و رگِ این خلیفه نمی‌جنبد و هیچ کاری انجام نمی‌دهد. اکنون که کار به اینجا کشیده است اگر آنها حاضر باشند که مالیات دو سال را پیشگی بپردازند آزادشان خواهد کرد». اما آنها پاسخ فرستادند که مالی ندارند تا به او بپردازند.^۴

مازیار قصد لشکرکشی به گرگان را داشت. عبدالله طاهر عمویش حسن پوشنگی را در رأس یک لشکر به گرگان گسیل کرد؛ لشکر دیگری را نیز همراه مردی به نام حیان ابن جبلة به قومس (دامغان) فرستاد؛ اسحاق ابن ابراهیم پوشنگی (فرمان‌دارِ شهرِ بغداد) نیز برادرش محمد ابن ابراهیم را با نیروئی

۴. تاریخ طبری، ۵/ ۲۴۹-۲۵۲. تجارب الأمم مسکویه، ۴/ ۲۴۴-۲۴۶. کامل ابن اثیر، ۶/ ۴۹۵-۴۹۶.

از بغداد بهری فرستاد؛ منصور حسن‌هار - حاکم دماوند - نیز از جانبِ عبدالله طاهر فرمان یافت که بهری رفته لشکرگاه بزند تا در هنگام مناسب وارد طبرستان شود.

طبرستان از همه‌سو در محاصرهٔ نیروهای طاهری قرار گرفت.^۵

مناطق کوهستانی طبرستان از دیرباز در میان خاندانهای محلی تقسیم شده بود. سپهبدان کوهستانها گاه با یکدیگر بر سر مناطق نفوذشان در اختلاف می‌شدند و بیشتر اوقات در آشتی بودند؛ و مردم به‌این امر عادت کرده بودند. مازیار به‌زور بر سراسر طبرستان دست یافته بود، اما سپهبدان کوهستانها که به‌کارگزاران و فرمان‌بران او تبدیل شده بودند به‌آن ناخرسند بودند. لذا، چون لشکرها از همه‌سو طبرستان را احاطه کردند برخی از سپهبدان از مازیار رخ برتافتند و به عبدالله طاهر امید بستند که وضع پیشین را به‌منطقه برگرداند و آنها خودمختاری گذشته را بازیابند. طبری نوشته که مردان عبدالله طاهر مخفیانه به‌وسیلهٔ عواملشان با سپهبدان کوهستانها تماس می‌گرفتند و به‌هرکدام از آنها وعده می‌دادند که اگر مازیار در میان نباشد کوهستان پدری خودش را به‌او واگذار خواهند کرد.^۶

ابن اسفندیار نوشته که «چون لشکر خراسان به‌تمیشه رسیدند، جمله کوهستانها را لشکر گرفته بودند، و اهل ولایت مازیار را بازگذاشتند و به‌عبدالله طاهر و عموی او پیوستند و به‌هر موضع که او (مازیار) فرود می‌آمد ناگاه به‌سر او می‌ریختند».^۷

مازیار هدفی داشت که سپهبدان کوهستانها نمی‌توانستند بفهمند. او می‌خواست که نفوذ زمین‌سالاران را که سالها بود با حمایت دستگاه خلافت و

۵. تاریخ طبری، ۵/ ۲۵۱. تجارب الأمم، ۴/ ۲۴۶-۲۴۷.

۶. تاریخ طبری، ۵/ ۲۵۷.

۷. تاریخ طبرستان، ۲۱۹.

کارگزارانِ طاهری در دشتهای طبرستان مردم را غارت می‌کردند از میان بردارد و روستائیان را حاکم زمینهای خودشان سازد. بخشی از آن مردانی که مازیار بازداشت و دربند کرد زمین‌سالارانِ عرب و مسلمان‌شدگانِ ایرانی آمده از خراسان بودند که رسماً کارگزارانِ طاهریان و در اطاعت دستگاه خلافت بودند تا از مزایای این اطاعت در جهت بهره‌کشی از توده‌های روستایی طبرستان برخوردار گردند. بقیه‌شان سرانِ قرارگاههای کوچک محلی بودند که به‌بهانه حفظ نظم و امنیت از طرف دولت اعزام شده در منطقه مستقر شده بودند و درحقیقت یاورانِ زمین‌سالاران و بازوی سرکوب‌گر آنها بودند. مسجدها را مازیار ویران می‌کرد زیرا به‌نظر او اینها مراکز تلقین خوی بردگی و اطاعت از اربابانِ عرب بود و خوی سلحشوری را از روستائیان می‌گرفت. با آن اسلامی مازیار می‌ستیزید که سلطه بیگانگانِ عرب را به طبرستان آورده بود و زمین‌سالاری و بهره‌کشی را بر منطقه مستولی کرده نظام اجتماعی سنتی را برهم زده و ستم‌گری و زورگویی را گسترده بود.

سپهبدانِ کوهستانها از حالِ روستائیانِ دشتها خبر نداشتند و ستمها را احساس نمی‌کردند، زیرا در تجمعات کوچک در دره‌ها در کنار و حوالی جنگلها می‌زیستند و به پاره‌زمینی که داشتند قناعت می‌کردند و زمینشان نیز در حدی نبود که مورد توجه زمین‌سالاران باشد. مازیار اینها را به‌زور به اطاعت خویش کشانده بود تا حاکمیتی یک‌پارچه در طبرستان تشکیل دهد و به نیروی اتحادِ مردم طبرستان با دستگاه جبر و زورِ دولت عباسی مقابله کند. ولی اهالی کوهستانها این را درک نمی‌کردند.

نخستین خیانتِ به‌مازیار در کوهستان خاندان شروین رخ داد که به‌دماوند منتهی می‌شد. راه ورود به این منطقه یک تنگ‌راهِ کوهستانی منتهی به شهر تمیشه در کنار دریای گرگان بود که به وسیله دیواره و پارگینی حفاظت می‌شد. این نقطه مرز گرگان و طبرستان بود. در پشت پارگین

سپاهیان حسن پوشنگی لشکرگاه زده بودند. پس از مذاکرات پنهانی‌ئی که به واسطه میان حسن پوشنگی و برخی از سران کوهستان شروین و کارن پسر شهریار انجام گرفت آنها پذیرفتند که به فرمان دهشان - سپهد سرخ‌آستان - خیانت کنند و راه را برای ورود سپاهیان حسن به تمیشه باز بگذارند.

چون سپاهیان طاهری شبانه از پارگین و دیوار تمیشه به درون ریختند سرخ‌آستان که بی‌حمایت مانده بود گریخته به کوهستان زد. به کارن وعده داده شد که کوهستان پدرش را به خودش تحویل دهند و او شاه سرزمینهای نیگانش شود، و او متقابلاً راه رسیدن اینها به ساری را هموار سازد. در این زمینه تعهدنامه کتبی عبدالله طاهر به کارن داده شد، و قرار بر این رفت که زمینهای دشت و کرانه از حد گرگان تا ساری جزو قلمرو عبدالله طاهر باشد و مناطق کوهستانی جنوب آن به کارن تعلق گیرد. کارن در اجرای این قرارداد برادر مازیار و چند تن افسران وی را غدارانه در یک مهمانی بازداشت کرده تحویل فرستادگان عبدالله طاهر داد.

همزمان با این اقدام، لشکر حسن پوشنگی آماده ورود به تمیشه بود. افراد پادگان تمیشه پس از درگیری کوچکی تن به شکست و فرار دادند؛ فرمان دهشان سرخ‌آستان به سبب خیانت آنها شکست یافته گریخت و روز دیگر توسط دسته‌ئی از افراد خیانت‌گر سپاه خودش بازداشت و تحویل حسن پوشنگی شد، و او سرش را برید. برادر بزرگ سرخ‌آستان که شهریار نام داشت نیز شکست یافته زینهار خواست و تسلیم شد. ولی او را نیز به فرموده حسن کشتند.

این‌گونه راه ورود به طبرستان بر روی سپاه عبدالله طاهر گشوده شد. از دیگر سران کوهستان که به مازیار خیانت کرده به سپاه عبدالله طاهر پیوستند دو برادر نومسلمان از سران کلاردشت به نامهای محمد و جعفر پسران رستم بودند. اینها نامه‌ها و وعده‌هائی از حسن پوشنگی دریافت داشتند و طبق

نقشه به‌هنگام رویارویی سپهبد بزرگ‌گشن‌اسپ و سپاه حسن پوشنگی، با مردانشان که اهالی کوهستانهای رویان و دماوند بودند به‌حسن پیوستند و شکست سپهبد بزرگ‌گشن‌اسپ و سقوط رویان و دماوند را تسهیل کردند.

در ساری نیز زمین‌سالاران و عربها در جریان امور بودند، و همراه با ورود سپاه حسن به تمیشه زندانهای ساری شکسته شد و بازداشتیان گریختند و شهر را آشوب فراگرفت؛ فرمان‌دار ساری که کارگزار مازیار بود گریخت و شهر به‌دست هواداران عبدالله طاهر افتاد. سه روز دیگر حسن پوشنگی پیروزمندانه وارد ساری شد.

اما مازیار هنوز نیرومند بود به‌ویژه که همهٔ مردم دیلمستان با او بودند. باز خیانت برخی از سران کوه و دشت که فریب وعده‌های حسن پوشنگی را خورده بودند به‌میان آمد و مازیار و برادرش بزرگ‌گشن‌اسپ گرفتار دامی شدند که به‌دستیاری خائنان برایشان چیده شده بود؛ و دست‌گیر شدند. نوشته‌اند که امان‌نامهٔ کتبی خلیفه به‌کوهیار برادر مازیار رسید که اگر دست از مقاومت بکشد مورد بخشودگی واقع خواهد شد و کوهستان پدرش و ندادهرمز تحویل وی خواهد گردید؛ و اگر بتواند که مازیار را متقاعد کند که دست از مقاومت بکشد مازیار نیز در امان خواهد بود. و نوشته‌اند که کوهیار این را به مازیار رساند و به‌دنبال مذاکراتی که میان حسن و کوهیار انجام شد قرار بر این رفت که او مازیار را به‌نزد حسن ببرد تا حسن با او مذاکرات حضوری کرده تضمین لازم را به‌او بدهد. و نوشته‌اند که روز دیگر کوهیار و مازیار در آبادی موسوم به خرم‌آباد به‌دیدار حسن رفتند؛ و همین‌که به‌حسن سلام کردند حسن فرمود تا هر دو را بازداشت کردند.

ولی به‌نظر می‌رسد که این شایعه برای درهم کوبیدن روحیهٔ جنگجویان دیلمی و طبری ساخته شده بوده است؛ زیرا در گزارش دیگری می‌خوانیم که یکی از سران سپاه مازیار که گویا از عموزادگان او بود با سپاهیان طاهری

همکاری کرده شبی راه را برای رسیدن به دژ مازیار برایشان هموار کرد، و مازیار ناگهان متوجه شد که دژ در محاصره است و به او بانگ می‌زنند که «به فرمان امیرالمؤمنین خودت را تسلیم کن». برادرِ بزرگ‌گشن‌اسپ که نامش را درِ نوشته‌اند با یک گروه چهار هزاری از دیلمان با دشمن مقابله کرد، یارانش کشتگان بسیار دادند، و او با اندک شماری راه کوهستانهای دیلمستان گرفت، ولی او را دنبال کردند و در تنگ‌راهی راه را بر او بستند، و او و یارانش چندان جنگیدند تا همه‌شان از پا درآمدند. درِ را زنده دست‌گیر کرده به نزد محمد ابن ابراهیم پوشنگی بردند. محمد فرمود تا دستها و پاهایش را ببرند. نوشته‌اند که چون دستها و پاهایش را بریدند او هیچ سخن نگفت و بی‌پا و دست بر روی ته خودش نشست. پس از آن سرش را از تن جدا کرده برای عبدالله طاهر فرستادند.

مازیار نیز در دژ خودش پس از مقاومت‌هایی زنده دست‌گیر شد. موضوع آن‌که مازیار پس از دریافت امان‌نامهٔ خلیفه خودش را تسلیم کرده را باید در ارتباط با محاصرهٔ درازمدتِ دژ تا تمام شدنِ خواربارِ او، و استمرار مذاکرات چندروزه بازخوانی کرد. و شاید هم برادرش پس از آن‌که شکست یافته و دست‌گیر شده بهتر آن دیده که مازیار خودش را تسلیم کند تا زنده بماند و چه بسا در فرصتِ دیگری بتواند راهی که آغاز کرده بوده را ادامه دهد.

به‌هرحال، مازیار زنده دست‌گیر شد، شهرِ او - هرزآباد - به‌دست حسن پوشنگی افتاد، اهل خانهٔ او بازداشت شدند، و کلیهٔ داراییهای او که در خزانه بود مصادره شده بر بار یک کاروانِ خرَسپ (استر) بیرون برده شد تا برای عبدالله طاهر فرستاده شود. اما گروهی از دیلمیان در گذرگاهِ کوهستانی بر کاروان حمله برده خرَسپها و بارهای اموال و خزینهٔ مازیار را از آنها گرفتند و به‌کوههای دیلمستان گریختند. کوهیار برادرِ مازیار نیز در این میان در

درگیری کشته شد.^۸

مازیار را عبدالله طاهر با خود برداشته به بغداد برده تحویل خلیفه داد. عبدالله طاهر پوشنگی که در چیدنِ توطئه برای نابودگری نیرومندان ایرانی که از آنها در بیم بود مهارت فوق‌العاده داشت بر آن شد که مازیار و افشین اُسروشنی را همزمان به‌نابودی بسپارد؛ لذا برنامه چید تا افشین را نزد خلیفه برآلنده (محرک) مازیار معرفی کند. او پیش از این نیز چند بار نامه به‌خلیفه نوشته بود که خبر دقیق دارد که افشین در حینِ درگیری با بابک برای خودش مردسازی می‌کند، و بخشی از نقدینه‌هایی که خلیفه برای هزینهٔ پیکارهای او و بابک برای او می‌فرستد را او به‌دست مردانِ خودش به اسروشنه می‌فرستد، و در صدد است که دست به اقداماتی برضدِ دستگاهِ خلافت بزند. نیز او به‌خلیفه نوشت که خبر دقیق دارد که شورشِ مازیار به‌تحریک افشین بوده، و افشین به‌مازیار نامه نوشته بوده که برای آزادسازی سرزمینِ پدریش از سلطهٔ مسلمین و بازگرداندن دینِ بهی به‌ایران دست به‌کاری بزند. نیز او به‌خلیفه نوشت که نامه‌هایی که میان افشین و مازیار رد و بدل می‌شده را به‌دست آورده است؛ و مضمون برخی از آنها را نیز برای خلیفه گزارش فرستاد.^۹

داستانِ همدستیِ مازیار و افشین برای براندازیِ خلافتِ عباسی که عبدالله طاهر به‌خلیفه رساند را مؤلف تاریخ طبرستان چنین آورده است:

مازیار را عبدالله طاهر در صندوقی در بند کرد چنان‌که جز موضع چشمش هیچ روزنی نداشت، و او را در صندوق بر خرسپی نهاده با خود می‌برد. یک‌روز مازیار به‌نگهبان گفت: «دلم هوای خربوزه کرده است».

۸. تفصیل را بنگر: تاریخ طبری، ۵/ ۲۵۲-۲۵۹. کامل ابن اثیر، ۶/ ۴۹۵-۵۰۵.

تجارب الأمم مسکویه، ۴/ ۲۴۶-۲۵۸.

۹. تاریخ طبری، ۵/ ۲۵۸ و ۲۶۱-۲۶۲. تجارب الأمم، ۴/ ۲۶۰-۲۶۱.

نگهبانش این سخن را به عبدالله طاهر گفت. عبدالله گفت: «شاه و شاهزاده است، باید آرزویش برآورده شود»؛ و فرمود تا مقادیری خربوزه آوردند و مازیار را از صندوق بیرون آورده به مهمانی نشاند. او با دستهای خودش خربوزه کاش می کرد و به او می داد و می گفت: «غم مخور که امیرالمؤمنین سلطانی رحیم است؛ من برای تو پادرمیانی خواهم کرد تا از گناه تو درگذرد». مازیار گفت: «اگر چنین کنی من نیکیت را از یاد نخواهم برد». عبدالله طاهر سپس فرمود تا خوان نهادند. او را نان داد و شراب فرمود آوردن و خنیاگران را طلبید و بزم آراست و مازیار را ساعت بعد ساعت امیدهای قوی داد و شرابه‌های گران بر او پیمودند تا مستِ مست شد؛ و عبدالله دفع شراب از خود می کرد. و چون عقل از سر مازیار دزدید به او گفت: «امروز بر زبان شما رفت که عذر تو را بخواهیم؛ اگر ما را از چه گونگی آن آگاه گردانی توان دل افزون شود».

مازیار گفت: «روزی چند دیگر از آن آگاه خواهی شد». گفت: «آخر اگر سببی دانی بگو تا من تو را از این صندوق و شکنجه بی فایده برهانم و به رعایتِ حقوقِ شایسته قیام نمایم». گفت: «باید که برایم سوگند بخوری». عبدالله سوگند خورد.

مازیار گفت: «بداند که من و افشین و بابک هر سه از دیرباز عهد و پیمان بسته ایم بر آن که دولت از عربها بازستانیم و ملک و جهان داری را به خاندان خسروان منتقل کنیم. پری روز به فلان موضع پیک افشین به من رسید و مرا چیزی در گوش گفت؛ من خوش دل شدم». عبدالله طاهر گفت: «چه بود آن که به تو گفت؟» گفت: «نگویم».

عبدالله خوش‌زبانیها کرد و تملق گفت و اصرار کرد تا مازیار گفت

سوگندی دیگر بخورد. عبدالله سوگند خورد. مازیار با او در میان نهاد که «به من پیام آورد از افشین که فلان روز و فلان ساعت معتصم و پسران او هارون و جعفر را هلاک خواهیم کرد».

عبدالله شرابی چند به او فرمود داد تا مستِ مست شد، سپس او را برگرفتند و به صندوق برگرداندند.^{۱۰}

عبدالله طاهر بی درنگ گزارش این داستان را برای خلیفه فرستاد. در خور یادآوری است که در این اواخر برنامه یک کودتا برای از میان برداشتن خلیفه معتصم افشا شده بود، شماری از افسران ارتش و بلندپایگان ایرانی تبار عراق که چینندگان این برنامه افشا شده بودند دستگیر و اعدام شدند، ولی نامی از افشین به میان نه آمد. با این حال، توطئه های عبدالله طاهر برضد افشین کار خودش را کرد، و خلیفه در یک برنامه حساب شده افشین را در کاخ خودش بازداشت و زندانی کرد.

روزی که مازیار در کاروان عبدالله طاهر وارد پایتخت خلیفه کرده شد افشین در یکی از کاخهای خلیفه در زندان بود.

نوشته اند که خلیفه فرمود تا مازیار را سوار بر پیل رنگ کرده کنند و در شهر بگردانند و به نمایش بگذارند؛ ولی ماه یزدهار تن به این خواری نداد؛ و ناچار او را سوار بر خرَسپ (اَسْتَر) زین دار کرده به حضور خلیفه بردند. خلیفه او را به زندان کرد و چند روز بعد او را به همراه افشین محاکمه و محکوم به اعدام کرد.

جریان این محاکمه را به تفصیل آورده اند. جلسه محاکمه در حضور خلیفه با ریاست احمد ابن ابی دُواد (رئیس دستگاه قضایی) و شرکت محمد عبدالملک زیات (وزیر خلیفه)، اسحاق پوشنگی (فرمان دار بغداد)، و بُغا

فرمان ده نگهبانان کاخ) برگزار شد. سران خاندان عباسی نیز حاضران جلسه دادگاه بودند. متهمان نیز افشین و مازیار بودند. دو مرد عرب تبار که از سغد آورده شده بودند نیز شاکیان خصوصی افشین بودند. حتماً این دو را عبدالله طاهر آورده بوده است تا برضد افشین گواهی دهند. هدف آن بود که اگر اتهام همدستی افشین با مازیار برای براندازی خلافت عباسی به اثبات نرسد اتهامات دیگری از اسلام ستیزی بر او مُحَرَّر گردد. دو ایرانی مزدایسن سغدی که نامهایشان را مرزبان پور ترکش و مؤبد نوشته اند نیز به عنوان شاکیان خصوصی افشین از خراسان آورده شده بودند و در دادگاه حضور داشتند. حتماً اینها را نیز عبدالله طاهر آورده بوده است.

برای محکوم به اعدام کردن افشین همه جنبه های احتیاط و راههای قانون پسند در نظر گرفته شده بود. محاکمه چندان اهمیت داشته که جریان محاکمه را دبیران دادگاه با دقت و تفصیل کامل ثبت کرده اند.

محمد عبدالملک زیات - به عنوان مدعی العموم - از آن دو عرب تبار سغدی خواست که شکایتشان را مطرح کنند. آنها کمرهاشان را نشان دادند که سیاه شده بود. زیات از افشین پرسید: «این دو تن را می شناسی؟»

گفت: «آری؛ این امام مسجد و این هم مؤذن مسجد است؛ آنها به یکی از معابد مردم اُسروشنه تعرض نموده آن را منهدم کرده در جایش مسجد ساخته بودند و من تازیانه زدمشان؛ علتش نیز آن بود که میان من و مردم سغد عهدنامه نوشته شده بوده که طبق آن مردم سغد در دینشان آزادی کامل داشته باشند؛ ولی این دو مرد معبد آنها را تصرف و ویران کردند و جایش مسجد ساختند؛ من به این خاطر به آنها تازیانه زدم که به املاک عمومی مردم تعدی کرده و مانع عبادت مردم شده بودند».

زیات از افشین پرسید: «تو کتابی با برگهای دیبا داری که به آب زر نگاشته شده و به زیور آراسته و در آن سخنان کفرآمیز نوشته شده است. آن

کتاب چیست؟»

افشین گفت: «آن کتاب را از نیاگانم به ارث برده‌ام؛ و موضوعاتی از ادبیات و چیزهایی که تو کفر می‌پنداری در آن نوشته‌اند. من از موضوعهای ادبی کتاب بهره می‌برده‌ام و کاری با مطالبی که تو کفرآمیز می‌دانی نداشته‌ام؛ وقتی به دست من رسیده به زیور آراسته بوده و سببی برای زدودن زیورها نمی‌دیده‌ام. تو هم کتابهای کلیله و دمنه و مزدک‌نامه را با چنین صفات و تزئیناتی در اختیار داری؛ ولی داشتن چنین کتابهایی لطمه‌ئی به اسلام نمی‌زند».

پس از آن زیات از مؤبد اُسروشنه خواست که گواهی خویش دربارهٔ افشین را ارائه کند. مؤبد گفت: «این مرد گوشت حیوان خفه شده می‌خورده و مرا نیز مجبور به خوردن آن می‌کرده و می‌گفته که چنین گوشتی از گوشت حیوان ذبح شده گوارتر است؛ او هر روز چهارشنبه یک بز سیاهی می‌کشته، و کشتن این بز چنان بوده که با شمشیری بر کمرش می‌زده و آن را دو شقه می‌کرده و گوشتش را می‌خورده است؛ یک‌روز هم به من گفته که من از روی ناچاری به دین این مردم درآمده‌ام، و مجبورم که به خاطر آنها گوشت و پیه شتر بخورم و نعلین به پا کنم؛ ولی تا این لحظه یک تار موی زائد بدنم را نسترده‌ام و ختنه هم نکرده‌ام».

افشین به زیات گفت: «به من بگو آیا این مرد را به عنوان گواه ثقه و عادل می‌شناسید؟»

زیات گفت: «نه!»

افشین گفت: «پس معنای شنیدن و پذیرفتن گواهی کسی که نزد شما ثقه و عادل نیست چیست؟» سپس رو به مؤبد کرده گفت: «آیا میان خانهٔ من و خانهٔ تو هیچ روزنی بوده که تو بتوانی از درونش خانهٔ مرا زیر نظر بگیری و کارهایی را که من می‌کرده‌ام را به چشم ببینی؟»

گفت: «نه!»

گفت: «چیزهای دیگر که گفتی از من شنیده‌ای معنایش آن است که من رازی را برای تو بیان کرده‌ام و تو راز مرا افشا می‌کنی و به امانت و رازداری خیانت می‌ورزی و خودت را بی اعتبار می‌سازی».

پس از آن مرزبان پور ترکش که گواه دیگر بود را فراخواندند. زیات از افشین پرسید: «این مرد را می‌شناسی؟»
گفت: «نه».

از مرزبان پرسید: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «آری، این افشین است».

زیات به افشین گفت: «این مرزبان است».

مرزبان به افشین گفت: «ای فریب‌کار! تا کی می‌خواهی که از حقیقت بگریزی؟»

افشین به او گفت: «تو درازریش می‌خواهی که چه چیزهایی برضد من سرهم کنی؟»

مرزبان گفت: «مردم کشورت وقتی به تو نامه می‌نوشته‌اند تو را چه خطاب می‌کرده‌اند؟»

گفت: «همان گونه که پدر و نیایم را خطاب می‌کرده‌اند».

گفت: «بگو که چه بوده!»

گفت: «چرا بگویم؟»

مرزبان گفت: «مگر به زبان اُسروشنه‌ئی به تو چنین و چنان نمی‌نوشته‌اند؟»

گفت: «آری».

گفت: «آیا معنایش به زبان عربی چنین نیست: به خدایگان خدای، از بنده‌اش فلان پور فلان؟»

گفت: «آری، چنین است».

زیات به افشین گفت: «آیا مُسَلِّمین تحمل می کنند که بشنوند یک بشری این گونه مورد خطاب واقع شود؟ مگر فرعون جز این بود که به مردم می گفت من خدای شما هستم؟» (*)

افشین گفت: «از زمان نیاگانم عادتِ مردم ما چنین بوده، و مرا نیز پیش از آن که مسلمان شوم چنین خطاب می کرده اند. اگر به آنها می گفتم که دیگر چنین نکنند از اهمیت نزد آنها کاسته می شد و کسی از من فرمان نمی برد». اسحاق پوشنگی به افشین گفت: «تا کی می خواهی که سوگند به الله بخوری و بخواهی که ما باور کنیم و تو را مسلمان پنداریم در حالی که رفتارت رفتار فرعون است؟»

افشین به اسحاق گفت: «ابوالحسن! این سوره را پیش از تو عَجِیف بر علی ابن هشام خواند؛ اکنون تو آن را بر من می خوانی؛ تا فردا چه کسی بر تو بخواند!» (*)^(۱)

(*) «خدای» در زبان ایرانی به معنای حاکم و سرور است. «بنده» نیز به معنای رعیت و مولا است نه به معنای عبادت‌گر. «خدایگان خدا» نیز معنایش «سرور رعایا» است. ولی در اینجا - حيله‌گرانه - به خلیفه و قانون ایحاء شده که افشین خودش را خدای معبود مردم می دانسته و مردم را بنده عابد خودش می خواسته و به شرک وامی داشته است. این حيله‌ئی برای فریب قانون بود تا اتهام کفر بر افشین اثبات گردد.

(*)^(۱) عَجِیف ابن عنبسه با گزارش دروغ برضد علی ابن هشام فرخسرو - از مردان بزرگ خراسانی ارتش خلیفه در بغداد - توطئه چیده و علی ابن هشام را به کشتن داده بود. سپس خود عَجِیف گرفتار توطئه مشابهی شد و نابود گردید؛ و هردو داستان‌ی دارند که جای سخن درباره اش در اینجا نیست. افشین در اینجا به اسحاق پوشنگی گفت مکنید این همه برای نابودگری بزرگ مردان ایرانی توطئه مچینید و بدانید که خودتان نیز بی یار و گرفتار توطئه خواهد شد.

پس از آن مازیار را آوردند. زیات از افشین پرسید: «این مرد را می‌شناسی؟»

افشین گفت: «نمی‌شناسمش».

به مازیار گفت: «این مرد را می‌شناسی؟»

مازیار گفت: «آری، افشین است».

زیات به افشین گفت: «این مازیار است».

افشین گفت: «خَه! اکنون او را شناختم».

زیات از افشین پرسید: «با او نامه‌نگاری داشته‌ای؟»

افشین گفت: «هرگز».

از مازیار پرسیدند: «با تو نامه‌نگاری داشته؟»

گفت: «برادرش خاش نامه‌ئی از جانب افشین توسط برادرم کوهیار برایم فرستاده بود و در آن چنین آمده بود:

دین بهی نگهبانی جز من و تو و بابک ندارد؛ اما بابک با کارهای احمقانه‌اش خودش را به کشتن خواهد داد؛ من بسیار کوشیده‌ام تا او از کشته شدن بازدارم ولی حماقتش مانع از آن است که او خود را به کشتن ندهد؛ اگر تو به پا خیزی این قوم کسی جز من ندارند که به سوی تو گسیل کنند؛ سواران و جنگندگانِ دلاور همه با من‌اند؛ اگر من به تو پیوندم سه گروه می‌مانند که با ما بجنگند: یا عربها یا مغربها (بربرها) یا ترکان (مردورانِ ترک)؛ عرب همچون سگ است، پاره‌نانی در جلوش افکن و با دگنگ (چوب‌دستی) بر گلّه‌اش بکوب؛ مردم مغرب نیز همچون مگسانِ سرخوارند و کاری از دستشان ساخته نیست؛ می‌ماند شیطانهای ترک که ناوکهایشان را در خلال یک‌ساعت جنگیدن تمام می‌کنند آنگاه اسپ بر آنها بتاز و نابودشان کن. سپس دین بهی به همان وضعیتی برخواهد گشت که به‌روزگار شاهان بوده

است.

افشین گفت: «آنچه که این مرد می‌گوید اقراری برضدِ خودش و برضدِ برادرِ من است. اگر برادرِ من به‌او نامه نوشته بوده من چه دخالتی در این امر داشته‌ام؟ گیرم که من به‌او نامه نوشته باشم تا او را به‌جانبِ خودم بکشانم. کسی چون من که با همهٔ توانم از خلیفه حمایت می‌کنم به‌خودم حق می‌دهم که هر ترفندی را برای به‌تسلیم کشاندنِ مخالفِ خلیفه به‌کار گیرم تا او را دست‌گیر کرده به‌خلیفه بسپارم و بر منزلت خویش بیفزایم. همان‌گونه که عبدالله طاهر این کار را کرد».

ابن ابی‌دواد به‌افشین نهیب زد که «زبان‌درازی مکن!»
افشین به‌او گفت: «تو چه می‌گوئی؟ بال‌عبایت را با دستت می‌گیری و بر دوش می‌اندازی و تا وقتی که خونِ عده‌ئی را بر زمین نریزی آن‌را رها نمی‌کنی».

ابن ابی‌دواد از افشین پرسید: «ختنه کرده‌ای؟»
افشین گفت: «نکرده‌ام».
گفت: «چرا نکرده‌ای در حالی که می‌دانسته‌ای هر که ختنه نکرده باشد اسلامش کامل نیست؟»
گفت: «آیا در اسلام می‌توان احتیاط کرد؟»
گفت: «آری».
گفت: «می‌ترسیدم که بریده شدن این پاره گوشت از تنم سبب مرگم شود».

گفت: «تو برای خوردن ضربات نیزه و شمشیر آمادگی داری ولی از بریده شدن یک پاره گوشت کوچک از تنت می‌ترسی؟»
گفت: «ضربتِ نیزه و شمشیر ضرورتی است که مجبورم به‌استقبالش بروم، ولی مجبور نیستم که با ختنه کردنِ خودم مرگ را برای خود بیاورم.

فکر هم نمی کرده‌ام که هر که ختنه نکرده باشد مسلمان نیست».^(*)

در پایان جلسه محاکمه، ابن ابی دواد خطاب به حاضران دادگاه گفت: «هر چه لازم بود که بشنوید را شنیدید و همه حقایق مربوط به او بر شما معلوم شد». پس از آن زندان بان خلیفه برخاسته دست در کمر بند افشین زده او را بلند کرد و گفت: «من پیشتر هم گمان می کردم که شما چنین مردمی باشید». آنگاه بال قبای افشین را بلند کرده بر سر افشین افکند و او را از جلسه دادگاه بیرون برده به زندان برگرداند.^{۱۱}

در این جلسه قاضی جرأت نکرد که حکم اعدام افشین را صادر کند. افشین جانانه از خودش در برابر اتهامات دفاع کرد و نشان داد که این نه جلسه محاکمه بل که یک توطئه از پیش طراحی شده است. هم دلایل شرعی کافی و قانع کننده برای محکوم به اعدام کردن افشین وجود نداشت، هم قاضی از پی آمد صدور چنین حکم سنگینی درباره چنین مردی می ترسید. ولی برای مازیار حکم اعدام صادر شد و خلیفه امضاء کرد، و فرمود تا او را بردند به او چندان تازیانه زدند و آب نوشاندند تا زیر تازیانه جان داد. پس

(*) اینجا افشین درست می گفت و قاضی القضاات برای یافتن توجیه بی جا که با دست یازی به آن حکم کفر افشین را بدهد خطای تعمدی برای فریب دادن قانون می کرد (رسمی که همیشه فقیهان به خوبی از آن استفاده می کنند). ختنه کردن نه رسم اسلامی بل که رسمی بسیار دیرینه بود و به زمان فرعونان مصر برمی گشت و از واجباتی بود که قانون فرعونی مقرر کرده بود. مردم سرزمینهای که در قدیم در قلمرو فرعونان می زیستند مجبور بودند که ختنه کنند. از آن زمان این رسم در میان عربها و یهودان ماندگار شده بود سپس همچون دیگر رسوم عربی از احکام اسلامی پنداشته شد و وارد دین گردید. در فقه گفته شده که ختنه کردن از سنتهای دین است نه از واجبات. یعنی ختنه کردن واجب نیست و هر که نکرده باشد هم اسلامش ناقص نیست.

۱۱. تاریخ طبری، ۵/۲۶۳-۲۶۵. تجارب الأمم، ۴/۲۶۴-۲۷۰.

از آن لاشه‌اش را در کنار لاشه بابک بردار کردند (تیرماه ۲۱۹ خ).^{۱۲}
 از شگفتی روزگار آن که - نوشته‌اند - چوبه دار مازیار به‌سوی چوبه بابک خم شد به‌گونه‌ئی که تنهاشان به هم می‌رسید؛ انگاری که مازیار می‌خواست به بابک بگوید: کاری که تو می‌خواستی بکنی و نتوانستی من دنبال کردم، و اینک این من‌ام که در کنار تو با تو یکی شده‌ام.
 ابوتمام طائی - مدیحه‌سرای بزرگ عرب - در شادی بردار زده شدن مازیار در کنار بابک قصیده‌ئی سرود و در حضور خلیفه و عبدالله طاهر خواند، و در بخشی از آن چنین گفته بود:

وقتی بابک و مازیار همسایه یکدیگر شدند جگرها خنک شد. او در اوج آسمان دومی وی است، ولی نه مانند ثانی اثنین که در غار بودند (اشاره به ابوبکر و پیامبر) ... انگار خم شده‌اند تا خبری از خبرها را دریابند. مردمی که به آنها می‌نگرند چنین می‌پندارند که آن دو سواره در حال سفری تمام‌نشدنی‌اند؛ و به فراز چوبه دار او می‌نگرند انگاری که در شب [عید] فطر به هلال ماه می‌نگرند.^{۱۳}

افشین نیز چندی در زندان بود تا آن که خلیفه یک سینی میوه زهرآگین به دست برادر خودش به زندان افشین فرستاد (هدیه برای افشین)؛ و افشین در اثر خوردنش درگذشت. لاشه افشین را برای چند روز بر دروازه سامرا آویختند سپس پائین آورده سوزانده خاکسترش را به دجله ریختند.^{۱۴}
 از این زمان مازندران و گیلان و دیلمستان عملاً در درون قلمرو عبدالله طاهر قرار گرفت؛ ولی مردم منطقه راضی به وابستگی و باج‌گزاری نبودند. دشتها و شهرهای تمیشه و ساری و آمل در دست کارگزاران طاهری بود که در

۱۲. تاریخ طبری، ۵/ ۲۶۱. کامل ابن اثیر، ۶/ ۲۱۰.

۱۳. مروج الذهب، ۳/ ۴۷۴. وفيات الأعیان، ۴/ ۳۶۲ (با اندک تفاوتی در بیتها).

۱۴. تاریخ طبری، ۵/ ۲۶۷-۲۶۸. تجارب الأمم، ۴/ ۲۷۰-۲۷۱.

دژهای مستحکم موضع گرفته بودند. سران طبرستان نیز برای رها کردنِ مردمِ خویش از سلطهٔ خلافت و طاهریان تلاشهای نهانی به کار می بردند، و این تلاش کمتر از سه دهه بعد ثمر داد، و موضوع سخنمان در گفتار بعدی است.

امامانِ علوی در طبرستان

چون مازیار نابود شد حسن پوشنگی به عنوان فرماندار طبرستان در ساری مستقر شد. او در سال ۲۳۰ خ درگذشت و پس از او سلیمان پوشنگی (پسر عبدالله طاهر) از خراسان به فرمانداری طبرستان فرستاده شد. طبری که در آمل به دنیا آمده بوده و در میان این رخدادها بچه بوده و در بزرگسالی وقایع طبرستان را از بزرگترها شنیده و یادداشت کرده است نوشته که سلیمان پوشنگی وقتی فرماندار طبرستان شد امور طبرستان را به کارگزارش محمد ابن اوس بلخی سپرد، و محمد ابن اوس نیز پسران خودش را به حاکمیت ولایتها فرستاد؛ ولی همگی اینها جوانکهای بی تدبیر و نابخرد بودند و با کارهای ناشایستی که انجام دادند مردم را از خودشان و طاهریان رنجاندند. بعلاوه محمد ابن اوس حملاتی به درون مرزهای دیلمستان برد و سبایا و اسیرانی گرفت و با این کارش صلح درازمدتی که میان دیلمان و تیوران برقرار بود را برهم زد و باعث خشم دیلمان شد.^۱

طاهریان سیاست گسترش فتودالسم در ایران را پی گیری می کردند، و وقتی طبرستان را ضمیمه قلمروشان کردند پاره‌هایی از زمینهای حاصل خیز منطقه را مصادره و تملک کردند یا به کارگزارانشان دادند. زمینهای نیز به نام خلیفه کردند. ملک خلیفه را ملک سلطانی می نامیدند. از جمله زمینهای سلطانی پاره زمینی حاصل خیز در میان کلار و چالوس بود که مردم روستاها بر رویش کار می کردند و درآمدش برای خلیفه فرستاده می شد. کلار و چالوس آبادیهای مرزی میان دیلمستان و طبرستان بودند و در زمین طبرستان واقع شده بودند. این زمین را خلیفه مستعین در سال ۲۴۳ خ به محمد

طاهری بخشید، و محمد طاهری یکی از کارگزارانش که یک مسیحی بومی عراقی بود را برای تحویل گرفتن و اداره آن به طبرستان فرستاد. این کارگزار برخی از زمینهای بی طرف میان طبرستان و دیلمستان که طبق توافق دیلمان و تپوریها بلاصاحب شناخته می شد و هردو طرف حق داشتند در آنها حیوان بچرانند یا هیزم جمع کنند یا چوب جنگلی ببرند نیز به زمینهای مذکور ضمیمه کرد. مردم یک روستای دیلمی همسایه این منطقه اعتراض کردند، و او وارد روستا شد و چند کس را بازداشت کرد تا مردم را در بیم بدارد.

کار او تجاوز آشکار به حقوق دیلمان بود که طبق قرارداد با تپوریها در صلح و دوستی بودند و هیچ کدام از دوطرف به زمینهای یکدیگر یا زمینهای بی طرف درمیانی تجاوز نمی کرد. دیلمان روستاهای این نقطه از این اقدام تجاوزکارانه به خشم آمدند ولی کاری از دستشان ساخته نبود. مردم کلار و چالوس نیز نمی خواستند که روابطشان با دیلمان به هم بخورد و در آینده توسط دیلمان آزار ببینند. دو برادر نومسلمان به نامهای محمد و جعفر پسران رستم (که خیانتشان به مازیار را بالاتر دیدیم) از مردم کلاردشت بودند که پاره هائی از زمینهایشان را طاهریان غصب کرده تحویل افرادشان داده بودند تا برای آنها اداره کنند. این دو برادر از نیک نامان منطقه بودند و از دیرباز با دیلمان قرارداد صلح و دوستی داشتند. اکنون که این واقعه پیش آمده بود، دیدند که دیلمان روستاهای همسایه آمادگی دارند تا برضد کارگزاران طاهری با آنها همکاری کنند. نخستین کار این دو آن بود که به بهانه دست اندازی کردن فرستاده طاهریان بر زمینهای بی طرف و تعدی به روستای دیلمی مردم روستاهای این نقطه را برضد طاهریان برآغایندند. شورش به راه افتاد و کارگزار طاهری به ساری نزد سلیمان پوشنگی گریخت.

از آنجا که پسران رستم می دانستند که سلیمان پوشنگی برای تنبیه کردنشان دست به اقدامی خواهد زد، پیکهائی به نزد بزرگان دیلم فرستادند و

از آنها خواستند که چنانچه میان ایشان و سلیمان طاهری نزاع افتد دست یاری به ایشان دهند تا به کمک یکدیگر کارگزاران طاهری را از منطقه بتاراندند و به ستمهای مسلمین بر مردم منطقه خاتمه دهند.^۲

دیلیمان به این تقاضا پاسخ مساعد دادند؛ ولی مشکل پسران رستم آن بود که فکر می کردند دیگر حاکمان طبرستان که مرعوب طاهریان شده اند با ایشان همکاری نکنند. بعلاوه در قرارگاههای نظامی در نقاط مختلف طبرستان شمار قابل توجهی جنگجو استقرار داشتند که از خراسان و ری و گرگان فرستاده شده بودند، و به طور حتم آماده مقابله با هرگونه حرکتی از سوی دیلمان و تپوریها بودند.

پسران رستم تجربه مازیار را نیز در برابر خودشان داشتند، و می دانستند که سپهبدان دیلمستان و طبرستان آمادگی فرمان بری از یک سپهبد برتر محلی را ندارند. لذا تصمیم گرفتند که یک فرمانده مورد قبول همگان را از بیرون منطقه بیاورند.

علویان و عربهای در کوهستانهای دیلمستان متواری می زیستند که دشمن عباسیان بودند و می شد که برای پیکار با کارگزاران طاهری بررویشان حساب کرد.^۳ راه حلی که برای کامیاب کردن شورش ضد طاهری به نظر

۲. تاریخ طبری، ۵/ ۳۶۳. تجارب الامم، ۴/ ۳۳۱-۳۳۲. تاریخ طبرستان، ۲۲۸-۲۲۹.
 ۳. پس از قیام نفس زکیه و قیام فخر که بالاتر به آن اشاره رفت چند قیام دیگر علوی نیز به راه افتاده بود، و به دنبال سرکوب آنها شمار دیگری از علویان نیز به جاهای دوردست از جمله به درون ایران گریخته بودند و متواری می زیستند. این قیامها قیام شیعیان زیدی بود که داستانهای دراز دارد. همه قیامهای تاریخ شیعه از آن شیعیان زیدی است. شیعیان زیدی امامان شیعیان جعفری، یعنی زین العابدین و باقر و صادق و امامان بعدی جعفریه را امام نمی دانستند، و همواره امام خودشان را داشتند که قیام می کرد و شهید می شد. شیعیان زیدی به شیعیان جعفری لقب «رافضی» داده بودند. شیعیان جعفری نیز آنها را بددین و بی امام می شمردند.

پسران رستم رسید آن بود که یک رهبرِ عربی برای جنبشِ موردِ نظرشان بسازند. ولی آنها به هر عربی نمی‌توانستند اعتماد کنند، زیرا به تجربه می‌دانستند که عربها ذاتاً غدريپشه‌اند و داستانِ غدرهای عربها را بسیار شنیده و دیده بودند. پس می‌بایست که یک مردِ سرخورده و ضعیف را برای رهبری قیامشان در نظر بگیرند که هم کینه‌ورز باشد و هم قابل کنترل.

پس از اینکه بر این تصمیم استوار گشتند به نزد یک پیرمردِ علوی متواری در دیلمستان به نام محمد ابن ابراهیم رفتند و از او خواستند که رهبری قیام ضدطاهری را به دست بگیرد. محمد ابن ابراهیم به آنها گفت که من مرد این کار نیستم اما دامادم حسن ابن زید در یکی از آبادیهای ری سکونت دارد و برای این کار مناسب است.

پس از گفتگوها محمد ابن ابراهیم نامه‌ئی به حسن زید نوشت و مأمورانی این نامه را برای حسن زید برده او را به دیلمستان دعوت کردند.^۴

حسن ابن زید ابن محمد ابن اسماعیل ابن حسن ابن زید ابن حسن ابن علی همچون بسیاری از علویان حسنی در یکی از آبادیهای ری متواری بود و مخفیانه برای امامت خودش تبلیغ می‌کرد و چشم در راه فرارسیدن فرصتی بود تا به قدرتی برسد. او بی‌درنگ دعوت دیلمان را اجابت کرد و همراه مأموران وارد دیلمستان شد. بزرگان کلار و چالوس و رویان با او به عنوان امام دست بیعت دادند. البته گزارشها نمی‌گویند که اینها در آن زمان مسلمان شدند یا نه! کجایا و لاشام و وهسودان (سپهبدان دیلمستان)، عبدالله پسر وندأُمید سپهبد رویان، مهستمغان و پادوسپان و لیث پسر گواد و «خشک‌جستان» پسر «وند آسپگان» سپهبدان دشتهای طبرستان نیز وارد این اتحاد شدند (مهرماه ۲۴۳خ). سپهبد کارن پسر شهریار، و شماری از سپهبدان کوهستان پریم از این

۴. تاریخ طبری، ۵/۳۶۳. تاریخ طبرستان، ۲۲۹. تجارب الأمم، ۴/۳۳۲-۳۳۳.

اتحادیه کناره گرفتند.

شورشیان در یک قیام به موقع کارگزاران طاهری را از روستاهایشان بیرون کردند. نخستین شکست سپاهیان طاهری در کنار آمل به فرماندهی ابن اوس بلخی بود. ابن اوس به ساری گریخت و آمل به دست شورشیان افتاد. شوریان پس از آن قصد ساری کردند. سلیمان پوشنگی و ابن اوس و سپاهشان در بیرون ساری با آنها پیکار کردند ولی به سختی شکست یافتند؛ ساری به دست شورشیان افتاد و همه کارگزاران طاهری به گرگان گریختند.^۵ در این زمان خلافت عباسی گرفتار جنگهای دوازده ماهه سامرا و بغداد بود که میان دو مدعی خلافت به راه افتاده بود. طاهریان ایران نیز دوران ناتوانی شان را می گذراندند، و مردم ایران از سیاستهای ناخرسند بودند؛ زیرا در گسترش دادن فتودالسم زمینهای بسیاری را از روستائیان ایرانی مصادره کرده و ستمهای بسیار به روستائیان روا داشته بودند.

حسن زید برای به اطاعت کشاندن سپهبان کوهستان پریم دست به کار شد. بسیاری از مردان کوهستانها به کشتن رفتند و آبادیهای بسیاری توسط حسن زید تاراج شد، و بر مردم روستاهای کوهستانی ستمهای بسیار رفت، تا سرانجام طبرستان و گیلان یک دست شده به اطاعت امام علوی درآمد. مؤلف تاریخ طبرستان نوشته که «حسن زید هر آفریده را که هوادار مسوده (یعنی عباسیان) بودند به عقوبات می کشت و ملامتها می کرد تا دلهای مردم چنان هراسان شد که جز طاعت و رضای او فکرتی نماند».^۶

حسن زید پس از یک دست کردن طبرستان سپاهی از دیلمان و تپوریان به فرماندهی یک علوی حسنی (این نیز نامش حسن ابن زید) ببری گسیل

۵. تاریخ طبری، ۵/ ۳۶۳-۳۶۵. تاریخ طبرستان، ۲۲۹-۲۳۱. تجارب الأمم مسکویه، ۳۳۳-۳۳۴.

۶. تاریخ طبرستان، ۳۳۱-۲۴۰ و ۲۴۳.

کرد. کارگزار طاهریان با شکست گریخت و ری به دست علوی افتاد. پس از آن یک علوی حسینی به نام محمد ابن جعفر حاکمیت ری را به دست گرفت. این علوی بر مردم ری دست ستم گشود. مردم از او به ستوه آمده بر او شوریدند و از محمد ابن طاهر استمداد کردند. محمد ابن طاهر سپاهی به فرماندهی افسری به نام محمد ابن میکال به ری فرستاد. مردم ری با محمد میکال همکاری کردند. محمد ابن جعفر علوی شکست یافته دستگیر شد، و محمد ابن میکال در ری مستقر گردید.^۷

بیشینه مردم ری تا کنون بر دین خودشان مانده بودند. این علوی که اکنون از محمد میکال شکست خورده دستگیر و زندانی شد از جور عموزادگان عباسی خویش گریخته سالها نزد مردم ری مهمان بود؛ ولی اکنون که به قدرت رسیده بود مست قدرت شده تصمیم گرفت که با «مجوسان» جهاد کند و «کافران» را یا مسلمان یا نابود کند. او و پدران و نیاگانش دیرزمانی بود که مجوسان را نکشته بودند و اکنون برایش فرصت جبران پیش آمده بود؛ ولی کامیاب نشد.

باز حسن زید سپاه بزرگی به فرماندهی یک دیلمی به نام «واجن» به ری گسیل کرد. محمد میکال از ری بیرون آمد تا با واجن پیکار کند، ولی شکست خورده به درون شهر گریخت. واجن به ری حمله کرده شهر را گرفت و محمد میکال را شکست داد و اسیر کرده کشت؛ ولی اموالی از مردم ری گرفته به دیلمستان برگشت. به نظر می‌رسد که او نمی‌دانسته که برای چه منظوری به ری گسیل شده است؛ یا فرمان داشته که مردم ری را هراسان کند تا به اطاعت درآیند. ری پس از رفتن او بی‌حاکم شد، و یک علوی حسینی به نام احمد ابن عیسا در روز عید فطر خطیب و پیش‌نماز شد و از مسلمین ری

۷. تاریخ طبری، ۵/ ۲۵۰. تاریخ طبرستان، ۳۶۵. تجارب الأمم، ۴/ ۳۳۴.

خواست که با او بیعت کنند.^(*) یکی از طاهریان که در ری بود مردمی که هواخواه طاهریان بودند را گرد آورده با این علوی وارد جنگ شد، ولی شکست خورده به قزوین گریخت.^۸

در این هنگام یک علوی حسینی به نام حسین کوکبی در یک روستای دیلمستان متواری می‌زیست؛ و این نیز نهانی با حسن زید بر سرِ امامت رقابت داشت. یک سپهبد دیلمی به نام جُستان این علوی کوکبی نام و دیلمان را برداشته به قزوین لشکر کشید و قزوین را گرفت.^۹ او سپس ری را مورد حمله قرار داد؛ اما بزرگان ری با او مذاکره کرده دو هزار درم به او باج دادند که به دیلمستان برگردد؛ و او این پیشنهاد را پذیرفته مالها را گرفت و به دیلمستان برگشت.

همراه با این رخداد یکی از افسران طاهری به نام عبدالله عزیز به عنوان فرمان داری از نیشاپور به ری گسیل شد. او احمد ابن عیسا را شکست داده دستگیر کرده به نیشاپور فرستاد و خودش در ری مستقر شد (سال ۲۴۵ خ).

در این زمان جنگهای دوازده ماهه بغداد و سامرا تمام شده خلیفه معتر بر رقیبش مستعین پیروز شده و آرامش به بغداد برگشته بود. لشکری به فرمان خلیفه به قزوین گسیل شد. حسین کوکبی شکست یافته به دیلمستان گریخت، و قزوین به قلمرو طاهری برگشت، و مردی به نام محمد ابن فضل به عنوان کارگزار طاهریان حاکم قزوین شد.

حسن کوکبی علوی که به دیلمستان گریخته و متواری بود نیز چونکه رقیب امامت حسن زید و برایش خطر آفرین بود حسن زید او را به نیرنگ

(*) این مرد همچون رقیبی برای حسن زید ظهور کرده بود. داستان رقابت قدرت حسینی‌ها و حسینی‌ها داستان درازی است که در کتابهای تاریخ آمده است.

۸. تاریخ طبری، ۵/ ۳۶۵.

۹. تاریخ طبری، ۴/ ۳۶۵، ۴۰۵ و ۴۲۰.

گرفت و سرش را برید.^{۱۰}

عبدالله عزیز به پاک‌سازی منطقه ری از علویان پرداخت که سالها در آنجاها متواری بودند و اکنون به طمع سلطه بر ایرانیان افتاده بودند. او شماری از آنها را کشت و شماری از سرانشان را نیز به سامرا فرستاد و به زندان افتادند، و در زندان مردند.^{۱۱}

این‌گونه ری و گرگان و قزوین به قلمرو طاهری برگشت. اما در این زمان امارت طاهری با خطر یعقوب لیث مواجه شد که از سیستان سر برآورده و همراه با این رخدادها کرمان و پارس را از کارگزاران طاهری گرفته نظر خویش را معطوف به خراسان کرده بود. یعقوب لیث که هم برنامه براندازی امارت طاهریان و هم برنامه براندازی سلطنت عباسی و احیای شاهنشاهی ایران را داشت به‌زودی خوزستان و همدان و اسپهان را نیز ضمیمه قلمرو خویش کرد، و خراسان را نیز در تابستان ۲۵۲خ متصرف شد و امارت طاهریان را برافکند. او پس از آن به‌گرگان رفته به طبرستان لشکر کشید. حسن زید از او شکست یافته گریخت و طبرستان به‌دست یعقوب افتاد. حسن در کوههای دیلمستان متواری شد، و چون پیش‌روی در معابر سخت‌گذر کوهستانی برای یعقوب ناممکن بود دیلمستان را به‌حال خود وا گذاشت و به‌ری رفت تا به سیستان برگردد و مقدمات لشکرکشی به عراق و براندازی سلطنت عباسی را فراهم سازد.

حسن زید یک‌چند در کوههای دیلمستان متواری بود تا در سال ۲۵۵خ که خبر شکست یعقوب لیث در پیکار با خلیفه شنید، و از خفا بیرون شده با گروه بزرگی از دیلمان به ساری و چالوس حمله برد؛ و چون مردم چالوس از

۱۰. تاریخ طبری، ۴۲۴-۴۲۵ و ۴۶۷. مروج الذهب مسعودی، ۴/۶۹.

۱۱. بنگر: مقاتل الطالبیین، ۴۳۳-۴۳۹.

یعقوب لیث برضد او حمایت کرده بودند چالوس را مورد انتقام قرار داده به آتش کشید، و دیگر باره طبرستان را گرفت.^{۱۲}

چون یعقوب لیث در سال ۲۵۸ خ درگذشت و برادرش عمرو به سلطنت رسید، افسری خراسانی به نام خُجَسْتانی که از مردان یعقوب بود از اطاعت عمرو لیث بیرون شده بر نیشاپور دست یافته خود را پادشاه خواند و درصدد گسترش قلمروش در غرب برآمد. حسن زید نیز با شنیدن خبر آشفستگی اوضاع عمرو لیث به گرگان لشکر کشید و گرگان را گرفت. خجستانی نیز به گرگان لشکر کشید. حسن زید شکست یافت و به طبرستان بازگریخت، و گرگان به دست خجستانی افتاد. او سپس قصد لشکرکشی به طبرستان کرد. دیلمان حسن زید را رها کرده به دیلمستان برگشتند، و حسن زید که خود را قادر به مقابله با خجستانی نمی دید از بیم او به آمل گریخته متواری شد. خجستانی نیز طبرستان را رها کرده به گرگان برگشت.

در این میان یکی از عموزادگان حسن زید که رقیب او بود و امامت را برای خودش می خواست شایع کرد که حسن به اسارت افتاده و از بین رفته است، و برای خودش از دیلمان بیعت گرفت. اما حسن زید از مخفی گاه بیرون آمد و عموزاده اش که تازه امام شده بود را به حيله گرفته کشت و خودش دیگر باره امامت را به دست گرفت.^{۱۳}

حسن زید در سال ۲۶۲ خ درگذشت. پس از او میان برادرش محمد و دامادش ابوالحسین علوی بر سر جانشینی او نزاع افتاد، و محمد زید شکست یافته به گرگان گریخته در یک روستا متواری شد. در این هنگام در خراسان مردی به نام رافع ابن هرثمه که یک سال و نیم پیش از آن رقیب نیرومندش

۱۲. تاریخ طبری، ۵/ ۵۰۰-۵۰۱. تاریخ طبرستان، ۲۴۶.

۱۳. تاریخ طبری، ۵/ ۵۲۵.

خجستانی را کشته بود بیشینه خراسان را در دست داشت و با عمرو لیث در رقابت بود. او به گران آمد، و کس فرستاده محمد زید را یافته به گران آورد و به حاکمیت گران نشاند و خودش به خراسان برگشت. محمد زید از گران با بزرگان طبرستان در ارتباط شده وعده‌هایی به آنها داد و شماری از آنها را به حمایت از خودش کشاند. او سپس با لشکری وارد طبرستان شد و عموزاده‌اش ابوالحسین علوی را شکست داده دست‌گیر کرد و او را زیر شکنجه نهاد تا هرچه مال نهان کرده بود را نشان داد، سپس او را کشت. او سکنه خواهر ابوالحسین که زن حسن زید بود را نیز بازداشت کرد و جواهرات و اموال که داشت را از او گرفت سپس او را نیز سر به نیست کرد. محمد زید برای آن که آن عده از مردم کوهستانها را که رهبری او را نمی‌خواستند به تسلیم بکشاند شیوه‌های خشونت‌آمیزی به کار برد و بسیاری از روستاهای کوهستانی را ویران کرد یا به آتش کشید. بسیاری از سپهبانان کوهستانها مجبور به فرار شدند و محمد زید سرزمینهایشان را گرفته دست تعدی و ستم گشود. مردم دیلمستان و طبرستان از ستمهای او به ستوه آمدند و درصدد از میان برداشتنش شدند. یکی از سپهبان فراری به نام سپهبد رستم به نزد رافع ابن هرثمه به خراسان رفت و او را تشویق کرد که طبرستان را از محمد زید بگیرد. رافع به گران رفت و مردانش را در اختیار سپهبد رستم نهاد تا با محمد زید وارد جنگ شود.

امام محمد ابن زید علوی که اینک در طبرستان بی‌یار و یاور شده بود از ترس سپهبد در دژ ساری موضع گرفت. سپهبد رستم وارد ساری شد و دژ را محاصره کرد. در این اثناء رافع نیز با نیروهایش وارد طبرستان شد. محمد زید شبانه گریخته در دیلمستان متواری شد، و در پی آن طبرستان و گیلان و دیلمستان تا قزوین به دست رافع هرثمه افتاد.

در این میانه عمرو لیث برای بازگرفتن نیشاپور به خراسان رفته بر

نیشاپور دست یافت (سال ۲۷۲خ). رافع کس به نزد محمد زید فرستاده با او پیمان نوشت که طبرستان در دست محمد زید بماند به شرطی که به فکر دست اندازی به گرگان نباشد و به طبرستان قناعت کند، و خودش به خراسان برگشت، ولی در کنار نیشاپور از عمرو لیث شکست یافت و به اِستَرآباد گریخت. محمد زید به اِستَرآباد رفت و از رافع خواست که سپهبد رستم را به غدر بکشد. سپهبد نیز برای دیدار رافع به اِستَرآباد رفت. طبق توطئه‌ئی که محمد زید پیشنهاد کرده بود، رافع سپهبد رستم را در مجلس بزم بازداشت و دربند کرد. رافع باز در گرگان نیرو گرد آورد و به قصد تصرف نیشاپور برگشت (سال ۲۷۵خ). این بار او پرچم نمایندگی امام علوی را برافراشته بود و می‌گفت نماینده امام داعی بالحق (محمد زید) است، و می‌خواست با این بهانه عربهای خراسان را که مخالف صفاریان بودند پیرامون خویش گرد آورده خراسان را از عمرو لیث بگیرد. ولی این کارش نیز نگرفت و شکستی سخت‌تر از پیش یافت و به مرو گریخت. مردم مرو که خواهان عمرو لیث بودند بر او شوریده او را کشتند و سرش را برای عمرو لیث فرستادند. با کشته شدن رافع ابن هرثمه طبرستان و گیلان برای محمد زید ماند. اما گرگان به قلمرو عمرو لیث برگشت.^{۱۴}

در سال ۲۷۹خ عمرو لیث در بلخ از اسماعیل سامانی شکست یافته اسیر شد و اسماعیل سامانی او را برای خلیفه به عراق فرستاد. به دنبال آن، خراسان و سغد تا گرگان جزو قلمرو اسماعیل سامانی شد. محمد زید به امید آن که بر متصرفات عمرو لیث دست یابد به گرگان لشکر کشیده گرگان را تصرف کرد. اسماعیل سامانی که خود را میراث‌دار قلمرو عمرو لیث می‌شمرد به او نامه نوشت که پا از گلیم خویش درازتر نکند و طبرستان قناعت ورزد و

گرگان را فروگذارد، که سرزمین ایران بیشه شیران است و جای روبهان نیست. محمد زید که به خود مغرور بود، به نامه اسماعیل سامانی پاسخ نداد و به این گمان بود که اگر میان او و اسماعیل سامانی جنگی در بگیرد عربهای خراسان از او حمایت خواهند نمود.

اسماعیل لشکری به فرماندهی محمد ابن هارون به گرگان فرستاد. ولی محمد ابن هارون از محمد زید شکست یافت و عقب نشست. او پس از آن با برخی از سپهبدان طبرستان مذاکراتی انجام داده آنها را برضد محمد زید برآلاید، و چونکه محمد زید - به تعبیر مؤلف تاریخ طبرستان - «در مقام غرور به آخرپایه نردبان رسیده بود» در جنگ دیگری که میان او و محمد ابن هارون زید در گرگان در گرفت بخشی از سپاهیان او از او جدا شدند و او شکست یافته اسیر و کشته شد؛ و افراد خاندانش از جمله پسرش زید به اسارت افتاده به بخارا فرستاده شدند.

محمد ابن هارون وارد طبرستان شد، و بزرگان طبرستان به پیشوازش رفتند. بقایای علویان که در طبرستان بودند راه گریز به بیابانهای قم و کاشان در پیش گرفتند یا در کوههای دیلمستان متواری شدند (سال ۲۸۰ خ)^{۱۵}. محمد ابن هارون پس از گرفتن طبرستان از اطاعت امیر اسماعیل بیرون شده به فکر تشکیل سلطنت برای خودش افتاد. او برای پیش برد مقاصدش از یک علوی حسینی به نام حسن أطروش (یعنی حسن گر)^(*) که در کوههای دیلمستان متواری بود استفاده کرده وی را تشویق کرد که برای خودش بیعت بگیرد و امام شود. او با سپهبد جُستان - که بالاتر ذکرش رفت - نیز پیمان اتحاد و دوستی بست.

۱۵. تاریخ طبری، ۵/ ۶۳۵. تاریخ طبرستان، ۲۵۷.

(*) حسن ابن علی ابن حسن ابن عمر ابن علی ابن الحسین ابن علی ابن ابی طالب.

ولی سپهبدانِ طبرستان و کوهستانهای دماوند (سپهبد شهریار، سپهبد شروین پسر رستم، پرویز سپهبد لاریجان) از زورگوییها و ستمهای علویان رنجیده بودند و از حمایتِ محمد ابن هارون خودداری کردند.

اسماعیل ساسانی عموزاده اش - عبدالله پسر محمد ابن نوح - را به طبرستان گسیل کرد. مردم آمل با او همکاری کردند. محمد ابن هارون و امام علوی و مردان دیلمی شان شکست یافتند و با دادن دو هزار کشته به درون کوههای دیلمستان گریختند (سال ۲۷۲ خ). محمد ابن هارون به زودی دستگیر شد، او را با پای برهنه و پیاده به دنبال اسپ دوانیده به بخارا بردند و به فرمان امیر اسماعیل به زندان افتاد و در زندان درگذشت.^{۱۶}

حسنِ اطروش نیز در روستاهای دیلمستان ماندگار شد و از دسترسِ کارگزارانِ سامانی به دور ماند، و - به نوشته ابن اثیر - همتِ خود را معطوفِ تبلیغِ اسلام در میان روستاهای دیلمستان و گیلستان کرد.

گرگان و طبرستان و ری تا سال ۲۹۱ خ در قلمرو سامانی ماندند. در این سال احمد پسر اسماعیل سامانی - که چندی پیش جانشین پدرش شده بود - از دنیا رفت، و میان عمویش اسحاق و پسرش نصر بر سر جانشینی او اختلاف و درگیری افتاد. چون این خبر به دیلمستان رسید حسن اطروش به گردآوری دیلمان و شوراندنِ آنها برضدِ کارگزاران سامانی برخاست.

در این زمان حاکمیتِ ری در دست افسری به نام ابوالعباس سالوگ بود که به عربی صُعلوک نوشته اند، و طبرستان نیز در قلمرو حاکمیتِ او بود. حسن اطروش دیلمان را برضدِ کارگزارانِ سامانی شوراند. صُعلوک به طبرستان لشکر کشید ولی در جائی به نام نوروز در کرانه دریای قزوین از حسن اطروش و دیلمان شکست یافت و بسیاری از مردانش به کشتن رفتند. بقایای

مردانش را حسن اطروش در محاصره گرفت و پس از مذاکراتی به آنها وعده داد که اگر تسلیم شوند با آنها کاری نداشته باشد و همه‌شان را آزاد بگذارد که به‌ری برگردند. آنها آمادهٔ تسلیم شدند. اطروش به‌آمل رفت و به عموزاده‌اش حسن قاسم گفت که برو و همهٔ تسلیم‌شدگان را کشتار کند. سپردن این مأموریت به حسن قاسم از آن‌رو بود که حسن قاسم در مذاکراتی که به‌تسلیم آنها انجامیده بود شرکت نداشت و می‌توانست که آنها را کشتار کند؛ ولی خودِ اطروش به آنها امان داده بود و شرعاً نمی‌توانست تعهدی که به آنها داده بود را زیر پا بگذارد و دست به خون آنها بیالاید (سال ۲۹۲ خ).^{۱۷}

حسن قاسم با حسن اطروش همکاری کرده بود تا طبرستان و گیلستان و دیلمستان را گرفت، ولی در نهان به اطاعت از او راضی نبود و نقشه می‌کشید تا اطروش را از میان بردارد و خودش به امامت بنشیند.

اطروش با مردم گیلستان قراری داشت که چون برای گرفتن طبرستان به او یاری کنند اموالی به ایشان بدهد. ولی به این وعده وفا نکرد، و سپهبانِ گیلان از او رنجیده از فرمانش بیرون شدند. او حسن قاسم را فرستاد تا سه تا از نیرومندان گیلان - به نامهای هروسندان پسر نیدار، فیروز پسر جُستان، و لیثام پسر وردراد - را به غدر بازداشت کند و به‌آمل ببرد. ولی حسن قاسم که نقشهٔ نابود کردنِ حسن اطروش را می‌کشید از این مأموریت غدارانه استفاده کرده موضوع را به این سپهبان اطلاع داد و با آنها قرار گذاشت که حسن اطروش را از میان بردارند.

به دنبال این قرار، او با سپهبانِ گیلان و گروهی از مردانشان وارد آمل شدند، و حسن اطروش بر منبر رفت تا خطبه کند و از آنها بیعت بگیرد. اینها همانجا خواستند که او را بگیرند، ولی اطروش متوجه توطئه شد و چالاکی

کرده گریخت. حسن قاسم با اینها وی را دنبال و دستگیر کرده به آمل آورده به زندان افکند و مال و ملکش را مصادره کرد و خودش به جای او به امامت نشست. او زنان کاخ حسن اطروش (زنان علوی) را نیز گرفته زیر شکنجه نهاد تا اموالی که نهان کرده بودند را به او بدهند.

اما بزرگان آمل از زن آزاری این علوی ناخشنودی نموده گفتند: «شما که با امام خویش این را روا دارید، مسلمان نباشید و بدتر از شما در جهان قومی نتواند بود».

از سوی دیگر، دیلمان با شنیدن خبر به زندان افتادن حسن اطروش از کوهستان به زیر آمده آمل را مورد حمله قرار دادند تا حسن قاسم را از امامت خلع کنند. اینها به سرای حسن قاسم شدند و او را دشنامها دادند و انگشتی امامت را به زور از او بستند و به در بازداشتگاه حسن اطروش فرستادند و او را آوردند و از او پوزش خواهی کردند.

سپس سران گیل و دیلم پادرمیانی کرده آن دو مدعی امامت را با هم نشانند و میانشان آشتی برقرار کردند؛ حسن اطروش به امامت برگشت، و حسن قاسم به گیلان رفته ماندگار شد.^{۱۸}

ولی حسن اطروش از حسن قاسم در بیم بود و دیگر مایل به زنده ماندن او نبود، و با این امید که او را درگیر جنگ کرده به کشتن دهد مأموریت لشکرکشی به گرگان را به او سپرد.

همانگونه که انتظار حسن اطروش بود حسن قاسم در گرگان شکست یافت؛ ولی کشته نشده زنده به طبرستان گریخت و از آنجا باز به گیلان رفت.

در این میان دو پسر حسن اطروش با پدرشان در اختلاف شدند. حسن قاسم نیز در صدد نابودگری اطروش بود. اطروش در اثر فشارهای اینها مجبور

به‌کناره‌گیری از امامت شد، و اتفاقاً چند ماه بعد درگذشت (یا بی‌سرو صدا از میان برداشته شد).^{۱۹}

پس از حسن اطروش دو پسرش احمد و جعفر مدعی امامت و جانشینی او بودند، و هیچ‌کدام حاضر نبود که دست از ادعای امامتِ پدرآمد بکشد. حسن قاسم نیز مدعی دیگر امامت بود. احمد چون خود را در برابر جعفر ناتوان می‌دید، برای آن‌که از امام شدن جعفر جلوگیری کند از ادعای امامت حسن قاسم حمایت کرد. حسن قاسم به‌آمل رفته با یاری احمد و هوادارانش به امامت نشست و لقب *داعی الحق* برخود نهاد. جعفر به‌ری نزد ابوالعباس سالوک (حاکم سامانی) گریخت و از او برای گرفتن طبرستان کمک خواست، و تعهد سپرد که اگر سالوک طبرستان را برایش بگیرد او به اطاعت امیر سامانی درآید و «پرچم و جامه سیاه کند» (یعنی تابعیت از دولت عباسی را پذیرا شود). سالوک سپاه در اختیار جعفر نهاد تا با حسن قاسم وارد جنگ شود. حسن قاسم از او شکست خورده به‌کوهستانهای گیلان گریخت (سال ۲۹۷خ)؛ و هفت ماه بعد به‌یاری گیلان و دیلمان به‌آمل لشکر کشید و جعفر را شکست و فراری داده شهر را گرفت.

چون سپهبد شروین و سپهبد وندامید (سپهبدان کوهستان) پس از حسن اطروش از اطاعت امام علوی بیرون شده بودند، حسن قاسم به‌جنگشان رفته آنها را به اطاعت کشاند و از آنها باج گرفت.^{۲۰}

در سال ۲۹۹خ یک سرهنگ ایران‌پرست سامانی به‌نام احمد سهل کام‌کار که از وابستگی امارت سامانی به خلافت عباسی ناخشنود بود برضد امیر نصر سامانی شورید و نیشاپور و مرو و گرگان را گرفته تشکیل سلطنت داد

۱۹. همان، ۲۷۵.

۲۰. همان، ۲۷۳-۲۷۷.

و در صدد شد که امارتِ سامانی را براندازد و به گسترش قلمرو خودش در ایران برآید. در نتیجه، یک‌چند میان ارتش سامانی و او درگیری بود تا او شکست یافت و دست‌گیر و نابود شد.

حسن قاسم با استفاده از آشفتگی اوضاع خراسان، مردی به نام لنکی دیلمی را با سپاهی از دیلمان به‌گراگان گسیل کرده گراگان را گرفت. لنکی سپس از گراگان به دامغان رفت؛ مردم دامغان از شهرشان دفاع کردند و او نتوانست شهر را بگیرد و به‌گراگان برگشت. در این میان چند تن از مردانِ احمد سهل کامکار که از لشکر امیر نصر سامانی شکست یافته بودند به‌گراگان رفتند و به لنکی پیوستند و او را تشویق کردند که به نیشاپور لشکر بکشد. کوتاه‌سخن آن‌که این مرد نیشاپور را گرفت و خطبه به نام امام علوی (داعی الحق) خواند؛ ولی چونکه ایرانیان خواستار حاکمیتِ علویان نبودند کار لنکی نگرفت، و امیر نصر سامانی سپهسالارش حمویه را بر سر او گسیل کرد. لنکی با شکست گریخته در یک روستا پنهان شد (مرداد ۳۰۰). دیلمان همراه لنکی را حمویه مورد بخشایش قرار داد و به طبرستان بازفرستاد. اینها از شکستشان بر امام علوی خشم گرفتند؛ زیرا متوجه شده بودند که امام علوی می‌خواسته که لنکی را با به‌راه افکندن این جنگ به‌کشتن دهد؛ و چون به‌گراگان رسیدند با جعفر پسر اطروش به‌عنوان امام بیعت کردند و پیمان بستند که داعی‌الحق را به‌غدر بکشند. ولی یکی آنها پنهانی داعی را از این توطئه آگاه کرد. داعی گروهی از مردان زبده‌اش را برداشته شتابان به‌گراگان رفت، و آن مردان نیرنگ‌باز را به نیرنگ ماهرانه‌تر از خودشان بازداشت کرد و همه‌شان گردن زد.^{۲۱}

کشتارِ مردان دیلمی توسط او دیلمان را برضد او بسیج کرده به‌سوی

۲۱. ابن اثیر، ۸/ ۱۲۴-۱۲۵. تاریخ طبرستان، ۲۷۸-۲۷۹.

جعفر کشاند. احمد پسر اطروش که پیشتر در کنار او بود از او جدا شد و بخشی از دیلمان را با خود دمساز کرد و یک دیلمی به نام سپاهدوست (به عربی، اسفاهدوست) را به فرماندهی برگزیده به آمل حمله کرد؛ ولی داعی الحق بر آنها پیروز آمد و سپاهدوست کشته شد. پس از آن احمد به اطاعت داعی برگشت. اکنون امام علوی بر آن شد که نیرومندان کوهستانهای طبرستان را به غدر بکشد. او با احمد پسر اطروش به استرآباد رفت و سپهبد شروین و سپهبد شهریار را مهمان کرده همراه برد تا در آنجا کارشان را یک سره کند.

به استرآباد، روزی داعی حسن قاسم و ابوالحسین (احمد پسر اطروش) با یکدیگر به خلوت نشسته هرگونه حدیثها کردند. در این میانه داعی گفت: «مصلحت آن می بینم که شروین و شهریار هردو را بگیریم که فتنه طبرستان همیشه از ایشان بود و هست. این ساعت هردو را بی رنج یافتم. فرصت فرونباید گذاشت».

ابوالحسین گفت: «این سخن با ابوموسا اسفاهدوست در میان باید نهاد». چون بیرون آمدند، ابوالحسین [کس] پیش سپهبد شروین و شهریار فرستاد که «بگریزید و برحذر باشید از آن که داعی شما را بخواهد گرفت». هردو سپهبد بگریختند، و داعی از استرآباد به ناکام بازگشت و به ولایت ایشان رفت و بسیار خرابیها کرد.^{۲۲}

به بیان دیگر، احمد پسر اطروش درصدد شد که با افشا کردن این راز، سپهبدان کوهستان را به سوی خودش کشانده آنها را برضد داعی برآغالد شاید بتواند به هدف خودش که دست یابی به امامت بود برسد.

به زودی داعی را سپهبد شروین به نیرنگی گرفته دربند کرده پیش علی پسر وهسودان دیلمی فرستاد که فرمان داری بود. علی وهسودان او را در دژ

آلموت که ملک خاندانیش بود در بند کرد.^{۲۳}

اندکی بعد علی وهسودان در قزوین به دست یک مدعی نیرو گرفته به نام محمد ابن مسافر کشته شد، و داعی حسن قاسم را یکی از سپهبدان گیلان به نام خسرو فیروز از دژ الموت آزاد کرده به گیلان بُرد تا از او در جهت مقاصد خودش بهره برداری کند. داعی مالهایی را که در جاهائی نهان داشته بود بیرون آورده به گیلستان برد و «مال به گیل و دیلم داد و به وعده های بسیار امیدمند گردانید تا قومی انبوه بر او جمع شدند. ناگاه چنان که به طبرستان خبر نبود لشکر برگرفته به آمل آمد و از آمل به ساری».

احمد نیز با سپاهی از گرگان به استرآباد رفت تا از حمله احتمالی امام علوی به گرگان جلوگیری کند. دیلمانی که در گرگان بودند با شنیدن خبر داعی پیرامون لنکی دیلمی گرد آمده بر جعفر پسر اطروش شوریدند و او را تاراندند. جعفر با مردی به نام درزی قمی به دامغان رفت و در راه شنید که برادرش احمد در کنار استرآباد از داعی الحق شکست یافته و گریخته است. جعفر بهری رفت و از آنجا به گیلان شد. داعی نیز کس به دنبال احمد فرستاده به او پیغام نوشت که «کجا می روی؟ من مطیع و خدمت کار توأم. مهتر و متصدی و پادشاه توئی. ولایت از آن پدرِ شما است. برادرت جعفر با من خصومت می کند من نیز به جواب او مشغول ام».

احمد پس از دریافت این پیام برگشت و با داعی آشتی کرد و به اتفاق هم وارد گرگان شدند.^{۲۴}

در سال ۳۰۱ خ لشکر سامانی به فرماندهی سپهسالار سیمجور دواتی به گرگان گسیل شد. سیمجور شهر را در محاصره گرفت و به علویان پیغام داد

۲۳. همان، ۲۸۱.

۲۴. همان، ۲۸۲-۲۸۳.

که «لایق آن است که خلائق را به خون ریختن نیارید و گرگان بازگذارید و بروید». اما احمد اطروش با هشت هزار مرد از دیلمان و گرگانیها به مقابلهٔ او بیرون شد. گرچه ابتدا در لشکر سیمجور شکست افتاد، ولی به زودی او بر احمد پیروز شد و احمد به همراه سپهبدی به نام سرخاب و هسودان گریخته خود را به دریا رساند. احمد از راه دریا به ساری رفت و سرخاب و هسودان به استرآباد رفت. داعی نیز به آمل گریخت (فروردین ۳۰۲ خ).^{۲۵}

در این میان سرخاب و هسودان بیمار شد و درگذشت، و پسرعمویش ماکان کاکي را دیلمان مقیم استرآباد به فرماندهی شان برگزیدند. سیمجور به استرآباد لشکر کشید و با ماکان کاکي مذاکره کرده مالی به او داد تا به ساری برود و شایع کند که استرآباد را سیمجور گرفته است. ماکان سپاهیان را برداشته به ساری برگشت. سیمجور بخشی از سپاهیان را به همراه افسری در استرآباد گذاشت و خودش به گرگان و از آنجا به نیشاپور رفت.

به زودی ماکان و دیلمان به استرآباد برگشتند. فرمانده سپاه ساسانی از آنها شکست یافته به گرگان گریخت و شهر به دست دیلمان افتاد. ماکان به گرگان لشکر کشید و بغراج با شکست به نیشاپور گریخت. از این پس استرآباد و گرگان در دست ماکان ماند که برای امامت جعفر پسر اطروش دعوت می کرد.^{۲۶}

احمد که در گیلان متواری بود پس از این جریان به گرگان برگشته به برادرش جعفر پیوست تا همدستانه داعی را نابود کنند. آنها با ماکان کاکي و افسرانی به نامهای علی خورشید و اسفار شیرویه و رشاموج برای نابودگری داعی همدست شدند. «چون داعی از این حال واقف شد از آمل کوچ کرده

۲۵. همان، ۲۸۴.

۲۶. ابن اثیر، ۸/ ۱۳۱-۱۳۲.

به ساری آمد و رستم شروین با او بود». جعفر و احمد از راه ساحل به مُشک‌وار رفتند تا روز دیگر با داعی پیکار کنند. «آن شب داعی بگریخت چنان‌که کس ندانست به کدام طرف قصد کرد». اما این دو برادر علوی چنان دست تعدی بر مردم گشودند که «روزگار داعی را مردم به جان می‌جُستند». دو ماه پس از این رخدادها احمد اطروش درگذشت.^{۲۷}

محمد پسر احمد اطروش که در ساری اقامت داشت اکنون در صدد برآمد که عمویش جعفر را از میان بردارد و خودش به امامت بنشیند. ماکان کاکي و عمویش حسن فیروزان - نهانی - به محمد پیغام داده بودند که جعفر را نمی‌خواهند و در اطاعت او هستند. ولی در میان خودشان قرار گذاشته بودند که جعفر و محمد را از میان بردارند و کودکی که جعفر از یک مادر دیلمی داشت و نامش اسماعیل بود را به امامت بنشانند. ماکان با سپاهش به ساری رفت و محمد را که با تنی چند به پیشوازش بیرون شده بود بازداشت کرده به گریان نزد افسری دیلمی به نام شاهزاده کا پور ورداسپ فرستاد تا به بند کند. او سپس وارد آمل شده به داعی که در گیلان متواری بود نامه نوشت که روزگار او به سرآمده است و در صدد شوراندن مردم نباشد. نیز، او یکی از مردانش را نزد برادرش ابوالحسین کاکي به گریان فرستاد تا محمد علوی (محمد پسر احمد اطروش) را بگشود و سرش را برای او بفرستد.

ابوالحسین برای کشتن محمد علوی نقشه چیده او را مهمان کرد و با هم به شراب نشستند تا وقتی محمد مست شد اقدام به کشتنش کند. این داستان را مؤلف تاریخ طبرستان چنین آورده است:

روزی هردو به شراب نشسته بودند. ابوالحسین کاکي با سید (یعنی محمد) عربده آغاز کرد. ابوعلی (یعنی محمد) دانست که غرض

چیست. به بهانه آبریز بیرون شد و کاردی کوچک از خدمت کاران خود گرفت و به مجلس برگشته بنشست. چون مجلس خالی شد باز ابوالحسین عربده قوی تر کرد و برجسته حلقِ ناصر ابوعلی (یعنی محمد) بگرفت. سید از او مردانه تر بود و قوی استخوان تر. او را برگرفت از جای و ساکن بر زمین نهاد و کارد بر کشیده از ناف تا به سینه شکم او بدرید و برخاسته راه طلب کرد. از زحمت مردم که بر در بودند بیرون نتوانست رفت؛ و اهل سرای خبر یافته بودند؛ بر بان سرای شده خود را به زیر افکند و به درِ خندق رسید.

علی خورشید و اسفار شیرویه که مردانی ایران پرست بودند اخیراً از ماکان کاکای جدا شده به نیشاپور رفته بودند. محمد پسر احمد انگشترش را به نزد آنها فرستاده از آنها دعوت کرد که گرگان را بگیرند. اسفار این موضوع را با بکر ابن محمد الیسع (فرمان دار نیشاپور) در میان نهاد. بکر ابن محمد سپاهی که عمده اش از مزدوران ترک بودند در اختیار اسفار نهاد، و اسفار و علی خورشید به گرگان لشکر کشیده گرگان را گرفتند. محمد اطروش سی هزار دینار با نشان پهلوانی برای رشاموج شیرمردان فرستاد تا از ماکان جدا شود و به او بپیوندد. ماکان به مجرد شنیدن خبرِ گرگان، با گروهی از گیلان و دیلمان به سوی گرگان به راه افتاد. در اثر خیانت رشاموج در لشکر ماکان شکست افتاد، و ماکان گریخت و خودش را از راه لمراسک به ساری رساند. محمد اطروش پس از آن به آمل رفت، ولی به زودی در حین چوگان بازی از اسب افتاد و درگذشت (در حقیقت ترور شد). علی پسر خورشید نیز از دنیا یافت، و اسفار شیرویه به عنوان کارگزار اسمی سامانیان در گرگان ماند.

ماکان کاکای پس از فرارش در کوهستان موضع گرفت و حدود پانصد مرد گرد آورد و به داعی الحق نامه نوشت که خروج کند و به او وعده مساعدت داد. داعی که سخت ترسیده بود به او پاسخی نداد. یکی از سپهبدانِ دیلم به نام

مرداویج با مردانش به‌گران رفت و اسفار را تشویق کرد که به طبرستان لشکر بکشد تا با همدستی یکدیگر علویان را از منطقه بیرون کنند. در این میان سپهبد شروین با ماکان همدمی نشان داد تا مانع افتادن طبرستان به‌دست اسفار و مرداویج شود. لشکرکشی اسفار و مرداویج به طبرستان به شکست انجامید. به‌دنبال آن ماکان و شروین بر قزوین و زنگان و ابهر و قم دست یافتند و دعوت به‌نام امام علوی کردند و ماکان داعی برداشته به‌گران لشکر کشید تا اسفار و مرداویج را بتاراند؛ ولی چونکه با داعی بیعت کرده بود دیلمان از او خشنود نبودند و در حین نبرد تن به‌فرار دادند؛ داعی در جنگ کشته شد و ماکان گریخت، و به‌دنبال آن سراسر طبرستان به‌دست اسفار و مرداویج افتاد (سال ۳۰۷ خ).^{۲۸}

چون داعی کشته شد علویان در طبرستان و دیلمستان مورد پی‌گرد اسفار و مرداویج قرار گرفتند؛ شماری از آنها توسط اسفار و مرداویج دستگیر و اعدام شدند؛ ماندگانشان در کوههای دیلمستان متواری شدند و چند تنی نیز به‌قم گریختند. این‌گونه، عمر امامت علویان در طبرستان و دیلمستان به‌پایان رسید تا دوران دیگری آغاز گردد.

مرداویج و تلاش برای احیای شاهنشاهی

اسفار و مرداویج در آغاز از مردان سپاهِ ماکان کاکِی بودند، سپس با او در اختلاف شدند و به نیشاپور رفتند، سپس با سپاه سامانی به گِردگان حمله کرده گِردگان را گرفتند و طبرستان را نیز از ماکان کاکِی گرفتند. پس از آن میان آنها و ماکان کاکِی جنگ‌هایی در گرفت که گاه شکست و گاه پیروزی برایشان می‌آورد؛ تا سرانجام حسن قاسم را کشتند، ماکان را متواری کردند، امامتِ علویان طبرستان را برافکندند، و بر طبرستان و ری تا قزوین دست یافتند و زنگان و سمنان و ابهر و کرج و قم را نیز گرفتند.

در آن هنگام دژ الموت که مستحکم‌ترین دژ دیلمستان به‌شمار می‌رفت در دست سپهبد سیاهچشم بود. اسفار این احتمال را از نظر دور نمی‌داشت که سیاهچشم با ماکان کاکِی که در کوه‌های دیلمستان موضع گرفته بود و هنوز داعیهٔ حمایت از علویان را داشت دست یکی کند و ماکان دوباره بر طبرستان دست یابد. اسفار برای آن که دژ الموت را از سیاهچشم بگیرد، به سیاهچشم پیشنهاد کرد که به قزوین رفته حاکمیت قزوین را به دست گیرد و اجازه دهد که اعضای خانوادهٔ اسفار در دژ الموت جاگیر شوند.

سیاهچشم با این طمع به قزوین رفت، و اسفار یک گروه از مردان گزیده را به دژ الموت فرستاده دژ را متصرف شد؛ و پس از چند روز سیاهچشم را در قزوین کشت (سال ۳۰۷ خ).^۱

اسفار به ظاهر در اطاعت امیر سامانی بود و امیر سامانی در اطاعت خلیفه بود، و اسفار نیز می‌بایست خودش را فرمان‌بر خلیفه می‌دانست. ولی از اقداماتی که اسفار در قزوین و برخی دیگر از شهرهای شمال ایران انجام

داد معلوم شد که او برنامه دزارمدت برای پاک‌سازی ایران از بقایای عربها و برانداختن سلطه اسلام را در سر دارد.

قزوین از سده نخست هجری شهر پادگانی عرب بود، و آن را «ثغر» (پادگان مرزی) می‌گفتند، و جماعات بزرگی از عربها، به‌ویژه داوطلبان جهاد با دیلمان و گیلان در این شهر جاگیر شده بودند. ابن اثیر نوشته که اسفار وقتی در قزوین بود شنید که مؤذن بانگ نماز می‌دهد. او از بانگ مؤذن به‌خشم شده کس فرستاد و مؤذن را گرفته از فراز مناره به‌زیر افکندند. «مردم قزوین (مُسْلِمین شهر) از آزارهای او به‌ستوه آمدند و از شهر بیرون شده برای نجات از دست او نماز تضرع خواندند و به‌درگاه الله دعا کردند که شر او را از سرشان کم کند. اسفار چون از این موضوع آگاهی یافت به‌آنها دشنام داد و کارشان را به‌مسخره گرفت».^۲

مسعودی که خودش معاصر این رخدادها بوده و اتفاقاً در زمان اسفار و مرداوید - به‌نوشته خودش - در خوزستان و پارس بوده، نوشته که «اسفار شیرویه دین خودش را داشت و مسلمان نشده بود. او وقتی بر قزوین دست یافت بسیای از مردم شهر را اعدام شمشیر گذراند».^۳

مؤلف تاریخ طبرستان نوشته که چون مردم قزوین کارگزار اسفار را کشته بودند او بسیاری از مردم شهر را «به این خیانت بکشت، چنان‌که مردم قزوین خانه‌ها را رها کرده پراکنده شدند. او فرمود تا بازارها و خانه‌های قزوین را آتش زدند، و به‌هیچ‌کس رحم نکرد».^۴

و مسعودی نوشته که «اسفار مسجدهای قزوین را خراب کرد و نماز خواندن را ممنوع کرد». امیر نصر اول سامانی از اقدامات ضد اسلامی اسفار

۲. همان، ۱۹۳.

۳. مروج الذهب، ۴/ ۲۸۰.

۴. تاریخ طبرستان، ۲۹۴.

در خشم شد و برای از میان برداشتن او بهری لشکر کشید. اسفار در ری مستقر شد و خود را برای مقابله با امیر نصر آماده کرد؛ لیکن وزیرش مُطَرِف که از مردم گرگان بود به او مشورت داد که جنگ با امیر نصر به صلاح نیست؛ و گفت که بیشتر سربازان تو همانهایی اند که امیر نصر در اختیار نهاده است و نمی توان این احتمال را از نظر دور داشت که اگر میان تو و امیر نصر جنگ در بگیرد اینها به امیر نصر متمایل شوند. بهتر است که با امیر نصر مکاتبه و اظهار اطاعت کنی و به او وعده بدهی که مالیات برایش خواهی فرستاد.

اسفار با امیر نصر مکاتبه کرده از او خواست که از قصد جنگیدن با وی منصرف شود و به خراسان برگردد. امیر نصر نخواست که به پیشنهاد او توجه نماید؛ لیکن وزیرش به او مشورت داد که نمی توان به نتایج جنگ خوش بین بود، و قبول پیشنهاد اسفار به صلاح است. در نتیجه مناطق تحت نفوذ اسفار را امیر نصر طی شروطی به خودش واگذار کرد و خود به بخارا برگشت.^۵

پادشاهی مرداویج

پس از رخدادهای بالا میان اسفار و مرداویج اختلاف افتاد و مرداویج تصمیم به نابودگری اسفار گرفت. علت این اختلاف معلوم نیست؛ ولی اسلام ستیزی اسفار در آن شرایط می توانست که پی آمدهای ناگواری داشته باشد، و هم دولت سامانی و هم نیروهای عباسی و هم مُسلمین شمال ایران را برضد او بسیج کند. این موضوعی بود که از نظر مرداویج - که مانند اسفار برنامه آزادسازی کامل ایران را داشت - نهان نبود. تجربه قیام گسترده بابک و همچنین قیام مازیار را نیز مرداویج در جلو چشم داشت؛ و می دانست که هر اقدامی برای تشکیل پادشاهی در ایران صورت گیرد نباید که حالت ستیزه با

اسلام را داشته باشد. مُطَرِّف ابن محمد - وزیر اسفار - نیز با برنامه‌های اسفار موافق نبود و نهانی با مرداویج همدست شد تا اسفار را از میان بردارند. اتفاقاً مرداویج را اسفار به تارم فرستاد تا محمد ابن مسافر ملقب به سالار، که در آن زمان تارم و شمیران را در دست داشت و دارای دژهای مستحکم بود، را تشویق به اطاعت از خودش سازد. ولی مرداویج چون به تارم رفت با سالار گفتگوهائی انجام داد و او را با خود همدست کرد تا اسفار را نابود کنند. مرداویج پیش از آن که به قزوین برگردد، همدستانش در قزوین را در جریان نقشه خویش گذاشت.

همین که مرداویج و سالار وارد قزوین شدند، سپاهیان اسفار برضد اسفار شوریدند، و اسفار بهری گریخت و از آنجا به الموت رفت تا خانواده‌اش را بردارد و به خراسان برود. مرداویج از قزوین بهری رفت و به ماکان کاکی نوشت که به او بپیوندد. ماکان از این پیشنهاد با شادی استقبال کرد. مرداویج حاکمیت گرگان و طبرستان را به او داد و او را مأمور یافتن و دست‌گیری اسفار کرد. در این میانه یکی از یاران اسفار از او جدا شده بهری رفت و به مرداویج خبر داد که اسفار هنوز در کوهستان است. مرداویج یک دسته را به جستجوی اسفار فرستاد؛ و زمانی که او در جائی از اسب پائین آمده بود تا استراحت کند اینها به او رسیدند. یکی از آنها که از افسران خودش بود به او سلام کرد. اسفار گفت: «تورا برای دستگیری من فرستاده‌اند؟» گفت: آری. همراهان آن افسر به‌گریه افتادند. اسفار گفت: «با چنین دل‌های نازکی می‌خواهید که جهان‌گیری کنید؟ مگر نمی‌دانید که سروری همیشه با درد و رنج همراه است؟» او سپس در حالی که می‌خندید درباره افسرانی که به او خیانت کردند پرسید؛ و به او پاسخ دادند که همه‌شان را مرداویج کشت. اسفار گفت: «چه رنجها که از دست آنها نکشیدیم! خوب شد که نابود شدند». آنگاه رو به فرمانده آن دسته کرده گفت: «می‌توانی فرمانی که به تو داده شده است را

اجرا کنی». آن افسر گفت: «من فرمان ندارم که به تو آسیبی برسانم؛ و دستور آن است که تو را به نزد مرداویج ببرم».

اسفار خود را تسلیم کرد و او را بهری بردند. مرداویج در نظر داشت که اسفار را زنده نگاه دارد، ولی کسانی به او مشورت دادند که کشتنش به صلاح است؛ و او فرمود تا وی را کشتند (سال ۳۰۷ خ).^۶

گرچه گرگان و طبرستان را مرداویج به ماکان سپرده بود، ولی ماکان هم خودش و هم مرداویج را از کارگزاران دولت سامانی می دانست و برآن نبود که مرداویج را به عنوان یک پادشاه مستقل به رسمیت بشناسد. لذا مرداویج برآن شد که گرگان و طبرستان را از ماکان بگیرد. در نتیجه میان ماکان و مرداویج جنگهائی رخ داد که یکی یکی به شکست ماکان انجامید، و او به نیشاپور گریخته از آنجا به بخارا نزد امیر نصر رفت و به او خبر داد که مرداویج در اطاعت دولت سامانی نیست. امیر نصر سپاه در اختیار او نهاد تا گرگان را واپس بگیرد؛ ولی در دامغان از مرداویج شکست یافت و به نیشاپور برگشت. با این پیش آمد مرداویج همه ارتباطاتش با امیر نصر را قطع کرد. او سپس رخ به سمت جنوب کرد و برآن بود که سراسر ایران را بگیرد و پادشاهی ایران را احیاء کند. او خواهرزاده اش را در رأس نیروئی به همدان گسیل کرد. فرمان دار همدان که توسط خلیفه المقتدر نشانده شده بود این سپاه را شکست داده خواهرزاده مرداویج را کشت.

مرداویج با خشم تمام راهی همدان شد؛ و همین که به نزدیکی همدان رسید کارگزاران و سپاهیان عباسی از همدان گریختند و شهر به دست مرداویج افتاد و او عربهای ناحیه همدان و دینور را کشتار کرد. به دنبال این پیروزی سراسر ناحیه همدان و دینور و جبال به دست مرداویج افتاد و نیروهایش تا

۶. تاریخ طبرستان، ۲۸۳-۲۸۴ و ۲۹۴. ابن اثیر، ۸/ ۱۹۳-۱۹۵.

نزدیکیهای حُلوان (دروازهٔ عراق) به پیش رفتند.

خلیفه افسری به نام هارون ابن غریب را به همدان گسیل کرد. هارون نیز به سختی شکست یافته به کرمان شاهان گریخت. یکی از افسرانِ اسفار به نام «لشکری» پیشتر از اینها به بغداد گریخته به خلیفه پناه آورده بود و اینک همراه هارون ابن غریب بود. هارون وی را به نهانند فرستاد تا از مردم مالیات بگیرد. «لشکری» در طول یک هفته سه میلیون درم از مردم نهانند گرفت، ولی پولها را برداشته با مردانش به اسپهان گریخت. والی اسپهان در آن هنگام یک افسرِ ترکِ ارتش خلیفه به نام احمد کیغلغ بود. احمد کیغلغ مانع ورود «لشکری» به اسپهان شد؛ لیکن «لشکری» او را شکست داده وارد اسپهان شد؛ و روز دیگر در حینی که از دیوار شهر اسپهان بازدید می کرد یک دستهٔ سی نفری را در آن حوالی دید، و به گمان آن که از فراریان سپاه احمد کیغلغ اند به نزد آنها رفت تا دلداری شان داده به خود جلب کند. ولی اینها خودِ احمد و چندتا از یارانش بودند. همین که «لشکری» به آنها رسید و سلام و تعارف کرد و او را شناختند بر سرش ریخته وی را کشتند. سپاهیان «لشکری» که در اسپهان بودند با شنیدن خبر کشته شدن فرماندهشان شهر را رها کرده پا به فرار نهادند، و احمد کیغلغ به اسپهان برگشت.^۷

درست در این هنگام مرداویج با چهل هزار مرد در راه اسپهان بود. همین که او به کنار اسپهان رسید کیغلغ گریخته به بغداد رفت، و مرداویج وارد اسپهان شد. خلیفه المقتدر که خود را در برابر خطر دیلمیان ناتوان می دید با مرداویج وارد مکاتبه شد تا شرائط وی را پذیرفته از شرش ایمن گردد. نتیجهٔ مذاکراتِ هیأتِ اعزامی خلیفه با مرداویج آن شد که مالیاتِ همدان و نهانند را مرداویج به خلیفه واگذاشت و تعهد سپرد که سالی دویست هزار دینار برای

خلیفه بفرستد.^۸

پس از این فیروزیها مرداویج در اسپهان تشکیل سلطنت داده برای خودش تاج و تخت به رسم شاهنشاهان ساخت. تختی که بر آن می‌نشست از زر بود و تختی سیمین نیز در زیر پایش نهاده بود. برای وزیران و مشاورانش نیز تختهای نقره ساخت.^۹ او تصمیم گرفت که رسوم شاهنشاهی را احیاء کند و یک ایران نیرومند بسازد.

مسعودی نوشته که مرداویج به مشاورانش گفت که تاج و تخت شاهنشاهان ساسانی را برایش توصیف کنند، و تاج و تختی شبیه تاج و تخت آنوشروان دادگر برای خودش ساخت که از زر ناب و آراسته به جواهرات گران بها بود.^{۱۰}

ابن الجوزی نوشته که مرداویج می‌گفت: «در نظر دارم که سلطنت عرب را برافکنم و پادشاهی ایران را زنده کنم».^{۱۱}

پس از یعقوب لیث و عمرو لیث که برنامه‌شان ناکام مانده بود مرداویج سومین کس بود که می‌گفت می‌خواهد شاهنشاهی ایران را احیاء کند. پخش شدن این خبر که مرداویج می‌خواهد شاهنشاهی را احیاء کند مردم کشور را در شادی فرو برد و در همه جا بر سر زبانها افتاد که بنابر پیشگویی بزرگان دیرینه ستارگان آسمانی فروغشان را به سوی اسپهان خواهند تاباند، و پادشاهی در آنجا ظهور خواهد کرد و دین بهی احیاء خواهد شد، و گنجهای جهان به سوی این پادشاه سرازیر خواهد شد. صفتی که برای این پادشاه بیان می‌کردند همان بود که می‌شد در مرداویج دید؛ و گفته می‌شد که این پادشاه مدت

۸. تجارب الأمم، ۵/ ۲۳۳. کامل ابن اثیر، ۸/ ۲۲۹.

۹. منتظم ابن الجوزی، ۱۳/ ۲۶۳. کامل ابن اثیر، ۸/ ۱۹۶-۱۹۸.

۱۰. مروج الذهب، ۴/ ۲۸۷.

۱۱. منتظم ابن الجوزی، ۱۳/ ۳۳۸.

درازی سلطنت خواهد کرد و پس از او چهل تن از فرزندان و نوادگانش شاه ایران خواهند بود.^{۱۲} این سخنان نور امیدی به دل‌های مردم ایران می‌تابید و نسبت به احیای شکوه دیرین ایران امیدوار می‌ساخت.

نوشته‌اند که مرداویج تصمیم داشت به عراق لشکر بکشد و بغداد را بگیرد و خلافت عباسی را براندازد و یک دولت سراسری به‌روال شاهنشاهی کهن ایران تشکیل بدهد. او حتی برخی از کاخ‌های بغداد را پیشاپیش به برخی از کارگزاران بلندپایه‌اش بخشیده بود و اطمینان داشت که آن‌چه در نظر دارد به‌زودی تحقق خواهد یافت؛ او بارها می‌گفت که من کاخ شاهنشاهان در تیسپون عراق را بازسازی خواهم کرد و شکوه دیرینه را به‌کشور بازخواهم گرداند.^{۱۳}

ولی اتحادیه‌ئی که مرداویج از سپهبدان دیلمی و گیلی و تبوری تشکیل داده بود یک اتحادیهٔ سست و شکننده بود. اینها همان سپهبدان کوهستانها و دشتها بودند که از دیرباز با یکدیگر در نزاع بودند، و درعین حالی که پیرامون مرداویج گرد آمده بودند هیچ‌گاه خصومت دیرینه را از یاد نبرده بودند و خوش نداشتند که یکی‌شان بر آنها سروری کند. علاوه بر آن بسیاری از سربازان مسلمان او با کارهائی که او برضد مُسلمین می‌کرد و با برنامه‌هائی که داشت موافق نبودند؛ و بسیار بودند در میان اینها که هیچ ایده‌ئی از احیای شاهنشاهی را در سر نداشتند و اسلام را بر ایران و خلیفه را بر مرداویج ترجیح می‌دادند. بسیار هم بودند کسانی که خوش نداشتند شوکت و عزتی که مرداویج به‌دست آورده بود را به‌چشم ببینند و خواهان نابودی او بودند. بخشی از سپاه او نیز مزدوران ترک بودند که خودشان را داوطلبانه به‌خاطر

۱۲. مروج الذهب، ۴/۲۸۷.

۱۳. همان، ۲۸۸. ابن اثیر، ۸/۳۰۲.

مال و متاع دنیایی فروخته و توسط اربابانشان وارد سپاه کرده شده بودند، و آمادگی داشتند که به هرکس که پول بیشتری به آنها بدهد خدمت کنند. مسکویه نوشته که مرداویج به ترکان سپاهش اهانت بسیار می‌کرد و ترک را به چیزی نمی‌شمرد.^{۱۴}

خیانتِ فرزندان بویه به مرداویج

سه برادرِ نومسلمانِ دیلمی به نامهای علی و حسن و احمد پسران بویه از مردان سپاهِ مرداویج بودند. علی بویه را مرداویج در سال ۳۱۲ خ مأمور گردآوری مالیات کرج ابودلف (در ناحیه همدان) کرد که سرزمین عرب‌نشین بود و از دیرباز یک قبیله از بنی شیبان (قبیله بنی عجل) در آنجا جاگیر بودند و منطقه را از آن خودشان می‌شمردند. علی بویه با مردانی که مرداویج در اختیارش نهاد به کرج رفت. برادرانش حسن و احمد نیز همراهش بودند. او پانصد هزار درم مالیات گردآوری کرد، ولی به جای آن که به نزد مرداویج برگردد مالها را برداشت و با برادران و سپاهیان‌ش به آرجانِ پارس (اکنون بهبهان) گریخت.

دربار عباسی که سخت از مرداویج در بیم بود همین که از موضوع فرارِ یک لشکر مرداویج اطلاع یافت توسط فرمان‌دارانِ بصره و اهواز با فرمانده این لشکر که علی پسر بویه بود در ارتباط شد و او را تشویق کرد که به بغداد برود و به خدمت خلیفه درآید.

پس از مذاکراتی که توسط فرستادگان فرمان‌دارِ بصره با علی بویه صورت گرفت علی بویه نامه‌ئی توسط فرمان‌دارِ بصره به خلیفه فرستاد و اظهار تمایل کرد که به بغداد برود و به ارتش خلیفه بپیوندد.

در همین روزها خلیفه القاهر در کودتائی که افسران ترک ارتش به راه افکندند بازداشت و کور کرده شد، و الراضی به جایش نشانده شد، و موضوع انتقال فرزندان بویه به بغداد برای چند ماهی مسکوت ماند.^{۱۵}

ابن مقله که وزارت خلیفه را داشت برآن شد که از علی پسر بویه برای رویارویی با رقیبانش در پارس و خوزستان و بصره استفاده کند. در آن هنگام افسری از رقیبان او به نام یاقوت در پارس بود، و پسرانش یکی در خوزستان و دیگری در دربار خلافت بود. مرداویج نیز در نظر داشت که به زودی به پارس لشکر بکشد و پارس را از کارگزاران خلیفه پاک سازی کند. ابن مقله توسط مردانش در پارس و خوزستان با علی پسر بویه در ارتباط شد. ابن اثیر نوشته که ابوطالب نوبندگان از شیراز به علی بویه نامه نوشت که به شیراز لشکرکشی کند؛ لیکن علی بویه توان مقابله با یاقوت را در خودش نمی دید و در پاسخ نوبندگان تعلل نمود. نوبدگانی دیگر باره به او نامه نوشت که یاقوت با مرداویج در ارتباط شده است و قرار است که بایکدیگر آشتی کنند و همدستانه با او (با علی بویه) وارد جنگ شوند. او به علی بویه نوشت که اگر در حرکت به شیراز شتاب نکند فرصت از دستش می رود؛ و بهتر است که تا وقتی اتحاد یاقوت و مرداویج به انجام نرسیده است و هنوز یاقوت در ضعف است شیراز را بگیرد.^{۱۶}

هدف اصلی از این اقدامات آن بود که پارس را پسران بویه بگیرند، و کارگزاران خلیفه با دست یاری اینها با اقدامات مرداویج برای گرفتن پارس مقابله کنند.

همزمان با این نامه نگاریها که چندین بار تکرار شد، علی بویه از ارجان

۱۵. منتظم، ۳۳۴/۱۳ و ۳۴۰.

۱۶. ابن اثیر، ۸/ ۲۷۰-۲۷۱.

به‌کازرون حمله کرده شهر را متصرف شد و اموال بسیاری از مردم گرفت و آنگاه متوجه شیراز شد. شیراز و استخر نیز در خرداد ۳۱۳ خ به‌دست علی بویه افتاد. فتوحات علی بویه در پارس که سبب تضعیف مرداویش می‌شد مورد تأیید خلیفه قرار گرفت و حکم فرمانداری پارس را همراه با خلعت‌های گران‌بها برایش فرستاد.

با استقرار این دشمن خانگی مرداویش در پارس وحشتی که از مرداویش در دربار عباسی پدید آمده بود فروکش کرد. زیرا اگر پارس به‌دست مرداویش می‌افتاد گرفتن خوزستان برایش مشکلی نداشت، آنگاه راه رسیدن به‌عراق برایش هموار بود؛ همان راهی که پیش از آن یعقوب لیث رفته بود.

پذیرش خلعت و اطاعت خلیفه از جانب علی بویه و بریدن او و برادرانش از مرداویش چندان برای دربار عباسی بااهمیت تلقی شد که وقتی هیأت اعزامی خلیفه از پارس برگشت خلیفه جلسه‌ای با شرکت بزرگان و قضات و فقها در دربار تشکیل داد تا موضوع پذیرش خلعت خلیفه توسط علی بویه را به‌اطلاع آنها برساند.^{۱۷}

این رخدادها از نظر مرداویش پنهان نماند، و او یقین یافت که اگر دیر بجنبند نیروهای متحد علی بویه و دولت عباسی به‌جنگ او خواهند شتافت. لذا برای آن‌که راه ورود نیروهای خلیفه به‌پارس را سد کند تصمیم گرفت سپاه به‌خوزستان بفرستد و میان علی بویه و بغداد حائل ایجاد کند آنگاه به‌پارس لشکر بکشد.

سپاه مرداویش در شهریور ۳۱۳ خ وارد ایذه شد، و چند روز بعد رامهرمز را نیز گرفت. یاقوت که در آن هنگام در خوزستان بود در اهواز موضع گرفت و از بغداد کمک طلبید. پیش از آن‌که سپاه امدادی از عراق برسد سپاه

مرداویج به اهواز حمله کرده پس از چهل روز محاصره بر آن شهر دست یافت و یاقوت به واسط (جنوب عراق) گریخت. علی بویه از بیم آن که مرداویج به پارس لشکرکشی کند کسانی را به نزد فرمانده سپاه مرداویج در خوزستان فرستاد و از او تقاضا کرد که میان او و مرداویج وساطت کند تا مورد بخشودگی واقع شود. مرداویج چون خواهان نابودگری فرزندان بویه نبود به این وساطت پاسخ مثبت داد و از علی بویه تعهد گرفته شد که در آینده از اطاعت بیرون نشود و هیچ گاه در صدد ارتباط با بغداد برنیاید. برای استوارسازی این تعهد حسن پسر بویه (برادر علی) به عنوان گروگان به اسپهان فرستاده شد تا نزد مرداویج بماند.^{۱۸}

بالاخر دیدیم که امیر سامانی سپاهییانی از غلامان ترک ارتش را در اختیار اسفار و مرداویج و همچنین در اختیار ماکان نهاد. این سربازان اکنون در ارتش مرداویج گرد آمده بودند. اینها بردگانی بودند که از بیابانهای آسیای میانه جلب شده وارد ارتش سامانی کرده شده بودند، و نه وطنی را می شناختند و نه وفاداری می دانستند، و تنها هدفشان آن بود که با خدمت کردن به اربابانشان پول بیشتری به دست آورده زندگی رضایت بخشی داشته باشند، و آماده بودند که در مقابل پول برای هر کس خدمت کنند. بسیاری از اینها خودشان داوطلبانه خود را به امرای ارتش سامانی فروخته بودند تا از شرف زندگی در بیابانها رها شده به زندگی بهتر دست یابند. در نتیجه بی وطنی و بی تعلقی به آب و خاک و بی هدفی در جنگها آماده هرگونه خیانتی به هرکسی بودند که بهای بیشتری به آنها بپردازد.

پس از قضیه خیانت و فرار علی بویه سه تا از ترکان به نامهای بَجَم و توزون و کورتگین که افسران سپاه مرداویج بودند توسط جاسوسان خلیفه

تطمیع شدند تا مرداوایج را ترور کنند؛ و به آنها وعده داده شد که وقتی مرداوایج را ترور کنند و به بغداد بروند در ارتش خلیفه به خدمت گماشته خواهند شد.

اینها مرداوایج را در حین تهیه مقدمات برگزاری جشن سده (آخرین روزهای آذرماه ۳۱۴خ) در اسپهان ترور کردند، و خود با گروهی از سربازان ترک به عراق گریخته به اطاعت خلیفه درآمدند و به زودی به مقامهای بلند ارتش عباسی منصوب شدند.

نوشته اند که مرداوایج برای برگزاری جشن سده فرمود تا سربازانش مقادیر بسیار زیادی هیزم از کوههای اطراف گرد آورند و بر فراز بلندیهای اطراف اسپهان انباشتند، چنان که از دامنه تا فراز بلندیها پر از هیزم شده بود. نیز، مقادیر زیادی نفت و شمار بسیاری شمعهای بزرگ تهیه کرد، و فرمود تا بیش از هزار کلاغ و باز برایش زنده گرفتند. او می خواست که در آن شب بر فراز کوههای اطراف شهر از آتش افروخته باشد و شهر غرق نور شود. نیز می خواست که آویزه های آمیخته به نفت بر پاهای این پرندگان ببندند و در میان شب در حالی که آویزه ها را آتش زده باشند به پرواز درآورند تا آسمان اسپهان نورافشان گردد. نیز فرمود تا صد اسپ و صد گاو و سه هزار گوسفند و ده هزار مرغ و پرندگان دیگر را سر بریده بریان کنند، و مقادیر بسیار زیادی شیرینیهای گوناگون تهیه کنند، تا در روزهای جشن همه مردم اسپهان را مهمان کند. او در یکی از روزهای پیش از فرارسیدن موعد برگزاری جشنها برای سرکشی به اقداماتی که انجام گرفته بود بیرون شد؛ و چون دید که کارها بر وفق مراد پیش نرفته است چندتا از کسانی که دست اندرکار تهیه مقدمات جشنها بودند را مؤاخذه کرده خشم گینانه به خرگاهش برگشت. از چهار روز پیش از فرارسیدن شب جشن سربازان در شادی و پایکوبی بودند.

ترور مرداویج

در این میانه، ترکانی که خودشان را به جاسوسان خلیفه فروخته بودند دست به کار اجرای نقشه ترور مرداویج شدند. در پایان روز چهارم، ساعاتی پیش از آغاز مراسم نورافشانی، وقتی مرداویج مشغول استحمام بود بجکم و توزون و کورتگین نگهبان حمام را که یک غلام سیاه بود کشتند و وارد حمام شده مرداویج را ترور کردند و با گروهی از سربازان ترک که همدستانشان بودند گریخته راه بغداد در پیش گرفتند.^{۱۹}

هرسه‌ی اینها و یاران‌شان را خلیفه با احترام بسیار پذیرفت، هرسه را به عنوان افسران بلندپایه ارتش عباسی وارد ارتش کرد. اینها در سالهای آینده از حادثه سازاران بسیار اثرگذار در دولت عباسی شدند که جای سخن درباره اش در این دفتر نیست.

پسران بویه نیز پس از مرداویج با وشم گیر - برادر و جانشین مرداویج - جنگهای فرسایشی شدید را به راه افکندند و اسپهان و ری و گرگان را نیز به قلمروشان افزودند، و همواره از جانب دربار خلیفه مورد عنایت بودند. به سبب رخدادهای درونی ایران از زمان سربرآوردن یعقوب لیث تا روی کار آمدن مرداویج خلافت عباسی وارد دورانی از ضعف شدید شده و در آستانه فروپاشی قرار گرفته بود. در پائیز سال ۳۲۴ خ احمد بویه به دعوت نیرومندان دربار خلیفه سپاهیان‌ش را برداشته وارد خاک عراق شد، و وزیرش که یک مرد عرب تبار به نام مَهَلَبی بود (از نوادگان مهلب ابی صفره، سردار دوران اموی) را با خود برد. با ورود او به عراق خلافت عباسی جان تازه گرفت و دوران نوینی از تاریخ خلافت آغاز گردید و دیگر باره اقتدار از دست رفته به خلافت عباسی برگشت.

۱۹. مروج الذهب، ۴/۲۸۸. ابن اثیر، ۸/۲۹۸-۳۰۱.

چنین بود که برنامهٔ احیای شاهنشاهی که یک‌بار یعقوب لیث مطرح کرده و برادرش عمرو لیث دنبال کرده بود، و یک‌بار دیگر مرداویج مطرح کرده بود برای همیشه به‌گور سپرده شد.

پسرانِ بویه چون که از روستاهای دورافتاده و از خانواده‌ئی تهی‌دست و با فرهنگِ کم‌مایهٔ روستایی برخاسته بودند چیزی از ایرانی‌گری نمی‌دانستند و به‌وسیلهٔ وزیران و مشاورانِ عرب‌تبارشان عرب‌گرایی و پرورش زبان و ادبیات عرب را در قلمروشان در ایران رواج دادند.

امیرانِ سامانی که با ناکام کردنِ برنامهٔ عمرو لیث برای احیای شاهنشاهی و شکست دادن و گرفتن و فرستادنِ عمرو لیث برای خلیفه، با حمایتِ دربارِ خلیفه اقتدار یافته بودند، نیز گرچه از آغاز روی کار آمدنِ اتفاقی‌شان که نه از شایستگی و کاردانی‌شان بود در حمایت از زبان و فرهنگِ ایرانی از یعقوب لیث تقلید کردند و در دربار خویش زبان و فرهنگِ ایرانی را گسترشِ بسیار دادند، و گرچه با پیوستنِ امیرانِ دیلمی به‌دستگاهِ خلافتِ عباسیِ سامانیان به وابستگی‌شان به‌دربارِ خلیفه پایان دادند، ولی امارتِ سامانی افتان و خیزان می‌رفت و دورانِ اقتدارِ امارتِ سامانی همان زمان بود که وابسته به‌خلافتِ عباسی بود. در میانِ همهٔ امیرانِ سامانی هیچ شخصیتی برنخاست که شایستگیِ اندیشیدنِ به‌احیای شاهنشاهی ایران را در خودش سراغ داشته باشد.